

حکم غلامی که در خدمت من است و بر من است ابراهیم گفت تو مرا به پیش پدر خود
انگیزست و مرا یکی که بسیار من بکسی بزرگوار که بدین سرایت کند
و اگر در از خود بر من راجه کردم همان خواهم یافت و خدای تعالی
در کلام خود فرموده و لا یحق الکرسی الا بالیه هر که بدی کرده بدو
هم بدی بخیشد و اگر او را هم مرد عاقل و مصلح بود و خدای
بود چون بر ملک بسیار مضطرب و بر ایشان خاطر بود ابراهیم او را
مباد که کار با خدمت وی افزون بارتعالی چیزی حادث نشود
و نقصان در خزانة تقدیرت دوست تدبیر حاسد محالست که باور
دیش از وقوع حادثه غم نباید خورد و آنچه تقدیر شده رو نخواهد
اگر متغ عالم بخدمت جای بزرگ تا نخواهد خدایا و هر چه خدا
و هر چه خدا خواسته است خیر نیده و راست چنانکه در کلام مجید فرموده
و علی بن تکرموده است یا و هو خیر و کلمه مقدار چو رخت کار جهان
ز ما و رشت رقصا را نشان کارهایی که پیش آید غم نباید خورد که چو
سینه خیر تو حیرت باشد و دیگر بکسی نداند که فرما چه خواهد شد تو را تعالی
و مانند ری نفس ما ذایک عدم و تو مرا بخدمت پدر خود انگیزست که کار
با خدمت هر کسی آخر بانی خود رسد نیک و بد را بداند
پیشیت من صدق و اعتقاد من موافق است با این توحید که

ملک زاده را تیل میداد باز ممدی چند کس از سلاطین و اعیان
که او را از بحر کرده بیاورد و از یک منزل بعد از او را بیاورد
در گرفتند و اخته پس در آن چون مثال مرتبه بنوم برش آمد
بنات غمگین و مشوش خاطر گردید و ابراهیم او را تیل میداد
که خاطر مبارک را بچهره او دل خود را بر ایشان ساز و مرا اجازت
ده تا پیش پیرست روم ایچ تقدیر شده علاجی نیست باز برگرد
خدا رحیم بود چون وقت رسید چون ابراهیم او را دواج کرد و از یک
یک صبح شد و ابراهیم مخمور شد و بدل خوشی و خاطر و جمع نکر با تهاش
مشتول بوده تا بکنار بعد او رسیدند بواسطه شکار بیرون آمده بودند
که جمیع سوار و پیاده پیدا شدند آن حاسد فرصت یافت پیش آمد و
گفت یا خلیفه زمان آن فاسق ظالم را آوردند که ظلمش نهایت رسید
ملک بقصد شکار آمد بی شکلب حید بکناه چو باید رفت که صید کنایه کار
پای خود بدام آمده سیاست تمام این ظالم فاسق را از سر زندگان
خدا و او را باید کرد تا جرت خلق باشد امیر فرمود و نیکو گفت چنین باید کرد
از بهانجا برشت ویدار از خلافت آمد و ابراهیم بکناه را در مقام جرایم
بداشتند خلیفه با ابراهیم در مقام خطاب و عتاب درآمد گفت بخت
من ترا زنده گذارم گفت انکه مرا میخواند زنده نگاه میدارد و از دست تو امل

عنه آنچه را که خواست نماند می شود هر چه خدا خواست همان می شود
این حاکم گفت این بدبخت ظالم بهانها که از جان خود پیرامد که در حضور
خلیفه عادل این قسم یاد می کند خلیفه نیز در آشتی و در غصه
حاکم گفت با خلیفه زمان حکم شود که این ظالم را بمیدان برده است و پاش
یسته بیای دار برده چند مار فیه برود و کارند که بر سر و رویش زخم زنند
بعد از آن بر دار پیاویند خلیفه بقول حاکم فرمود که چنان کن و بیای دار
تا خود بمیدان تماشا روم و چون عو زمان او را می بودند خویشان و فرزندان
و یاران و دوستان پیش می آمدند و همه جمع گشتند اهل شهر همه بوط
ایراهم مار و زاری میکردند و می گفتند یا ابراهیم آخر عمر است وصی کن
ایراهم همه التفات بسخن مردم نمیکرد بادل خوشی و خاطر جمع بند
که ابراهیم مشغول بود دوستان یکبک و داع ابراهیم میکردند و می گفتند ای
مرد تو عاقلی تر از این می برنند جبر او صفت نمکنی گفت خدا وکیل منست
و کار با اوست و فرزندان من بنده او بنده او امید اند آنچه تقدیر شده
خیر و غیر هیچ سودی ندارد چون او را بیای دار بردند مردم شهر همه
می داشتند که ابراهیم مرد صالح است از ویدی ظاهر نشد و خلیفه بقول
حاکم این حکم کرده و مردم انتظار خلیفه بودند که بیاید و همه اظهار
حاکم ظالم ظاهر شدند همه در غم و اندوه بودند ابراهیم گفت ای بار

خدای بر همه خیر ما درست و صبر موجب رضای الهی است تا درین یکدم
هم روی دهد خدا تعالی در کلام مجید فرموده **مَنْ عَمِلَ اللَّهُ بِهِ ذَنْبًا**
محدث در پس برده است که ما و شما ندانیم و این مثل وزان دم بگفت
غنمت و آن دی را تا یکدی است و این دم آخرین مراد و یا و خدای
باز ملازید تا گاه شودی و فغانی ز محرم خلیفه برخاست پرسید غم چه چرا
مفسد خلیفه از شکار پرشت یکی از کینان زهر اهل مراب کرده بود خلیفه
بمجرد دم آب خوردن مردم بیفتاد و دوش بر نیاید تا هلاک شد **و**
موکلان ابراهیم همه بر **فتنه** تا خبر تحقیق نمایند اقوام ابراهیم و مردم هر
به هجوم آورده بند و زنجیر او را شکسته از پاییدار خلاص گردند و هم
نخانه بردند ابراهیم در آن دم گفت **بیک لخط میک ساعت بیکم**
در کون میشود احوال عالم امروز را صورت واقعه به پیش نوشتند
پیش باندک زمان خود را بگذرانید و بر خلافت نشست و ابراهیم
در بغل گرفت و بنوا از سب تمام بنواخت و در سلوی خود نشاند
وزارت و ایالت کل ممالک با و فرمود آن حاسد را **الجلید** فرمود تا بجا
که حاسد بواسطه ابراهیم گفته بود حاسد را با بنجا بردند و دست و پا نشیند
و این افعی که بجهت ابراهیم قرار داده بود بران حاسد کما شستند تا زخم
خندیر نرسد یعنی از آن او را بر باد اگر دند مثل از ابراهیم و بر جانند

عمدت دایه دنی را نیکو می پست و این نمثل بود سلطان آوردن نامش
که کلامی بر چه میکند از چهره و شر و با خود میکند نیکو مثلثیت هر که کرد
بد باد که یاکر و با خود کرد. قوله تعالی و ظنتم ظن السوء و کنتم قوماً لا ترا
ما کره کرد و آخر کرد از خود می پند باید که از مکانات بر اندیشی میاد که
شامت ان بتورسد و معنی من حضرت بر الاخیر وقع فیه در تور است
و بعمل خود گرفتار شوی هر که می یابد بیدار شد بهم بیدار گشت گرفتار شد
کصل هشتم حرف الفاء قال بزن بر کاری قال مله زبان می شد
خرد در دانش بود مرد را خرد در جهان بلش اگر خاموشی خرد
خواریه است یعنی بازی خود را و خطا کرد مثالش شنای گوید در
غریب آباد گشتی چند خواهی داشت حرص چشمها چون چشم نه کن
دست چون دست خیار فتنه در خواب است بیدار می کنی فردا کن
خمار کاشیستی فردا که دیده است فردا تو چند فردا گویی
فردا جور حد تو فکر فردا کنی فردا کردی چو شیر مرد کردی فرلفته شد
یعنی دل خسته و مدهوش است ملک در رخ افتاده کنایه از رخ
و محنت دنیا با کشتن شمع سعدی گوید ملک در رخ افتاده است
سمت ندانم چه خواهد شدن کار بخت ملک در دست یعنی اسباب
و بنا که داشت روزگار از دستش بر بود و بر شان گشت نم ملک نواز

کنایه بر مرد عاقل و جاهل که بد و بدتر رسد فراخ هم نیست
کنایه بر مرد کریم و با سخاوت باشد مثالش حکیم حکمی گوید فراخ
آستین کزین بزر شاخ افتد میوه در آستین فراخ فراخ
مایه است کنایه از مرد کاروان و عالم همه علوم باشد فراخ دست
یعنی مرد خیر که فیض او به همه می رسد فراخ پنهانی است کنایه شخصی
بلند طالع و صاحب کرم باشد قراخ ز دست یعنی پای از حد خود
برون کنایه در مثالش شیخ سعدی گوید مکن فراخ روی
در عمل از خواهی که وقت دفع تو باشد مجال دشمن تنگ فرو
گذشت نمیکند یعنی هر حیات ظاهر سازد و محض نماند فروختی که
کنایه از ساکن کردن و اقامت و زربین باشد فروخت کرده است
یعنی سگ را با تمام رساند و ختم کرد مثالش بوزی ابوالفوج گوید
چون نواهی طرب اینجا فرو داشت رسید هر چه خواهی که بود آن توان
نایز جهان با خزان آمده است غلای کل است که گشت فیل هند و سنان
بجواب دیدم فیل را اندر آب زدم فرو رفت آن می شود فرو رفت
فرو زنده بنده ایست خدا را غمش محوز فراید سگالان کم نمند زرق کواکب
فراید ز دست ملک بنیاد فراخ مال مال است فمن لعل
بعل آورده فروت شده است کنایه از ریا و فریب شدن و عقیده

فرومایه است کفایت از بد اصل دینی و ناکس شد مثالش شیخ سعدی
با فرومایه روزگار کز نی بویا شکر نخوری فراخور مغفور
سماع باید کرد و نواح روزی را با قسط سالی چه کار فریاد شغال
و بال شغال است مکر من کنی مکر نه بگر خد مکر کنی تا ازین اندیشه
خلاص بانی مکر یایه علوم است مکر مکر مکر مکر مکر در شکم صبر است
درین مقام تمثیلی پیوریم حکایت در کتاب بحر السعادت آورده اند
که گاهدی بود نام او ابو الفکار که کار و کردارش و او فکر کرد که تکیا ل عرب
خاک پای او را بر کما بجا بردندی و مردم آن دین نفس مبارک آن
ز او همه صلاح و برتر کار بودند در حل و عقد رجوع لوی او دزد شمشیر چنان
التفلیق افساد که سکان آن قبیله تمام بودند باید ادا آمد آن دین تمام غلبه
نشخ اندک و بگشت دوش به سیه نام سکان که محافظت کو سفید و در
با میکروند همه مردند آن شیخ زاهد به بجز مکر و فرقت و جواب نداد گفت شیخ
جوابی نهای که درینج چه حکمت خواهد بود ابو الفکار سر برداشت و این آیه خواند
قوله تعالی ان تکرهوا شیا و هو خیر لکم لیس صلاح کار و خیر شما درین است
مقدر که برداشت کاری چنان از مادداشت رستر جهان را نهان بر وید
و حرکت که خبر شما و بر یکدیگر آید بعد آن مردم جمله بر پشت شب دوم مرغان
خانگی تمام بودند صاحب آن قیله همه شب بر پشت که امشب تمام مرغان

تخانی بر زنه شیخ بفکر فرو رفت گفت شیخ چه میفرمایا گفت ای خیر نیامان
حق سبحانه و تعالی شما میخوانید درین امر صبر کنید و در علم یقین پیش سالک هر چه
خبر اوست بی شکر او بجای آورید که از بد بهتر باشد تا بد شود و این آیه بخواند
و قوله تعالی و لنذیقنهم من العذاب الاولی دون العذاب الاکبر لعلمهم حلال
بهر حال بنده را شکر که بسیار بر باشد از بد بدتر شمار و بد و شکر کنند
که صلاح و خبر شما را فرید کار درین میدان ایشان گفتد بکاین که با سبائی
کو سفید الله و نه اعتد ما میگردند مرغان حاکمی که موزن بالو دند و بواط
شیخی ماریا ابدار میگردند و آگاه می نمودند ظاهر غضب الهی بر آنان شدند
شیخ فرمود این از برای صلاح و نفوی شماست و خلا تعالی این حکایت
که ما و شما ندانیم ایشان بفرومود شیخ برفت و صبر کردند شب سیوم پیش
در خانه یکی ایشان همه خاموش شده و هر التش زن که زنده از سنگ آتش بپزد
و چراغ روشن نمیشد عذبت شیخ آمدند گفت که امشب التش و چراغ
در خانه های ما روشن نمیشود شیخ بفکر و ذکر فرو رفت بعد از ساعتی بر برد
و گفت در بلا تا جگر کند که البصر کنور الایمان و خیر و فخر نماید که
از اجر و لوازه محروم نمائید شکر بجای آورید که اگر خیر درین است صبر کنید
من کنور الایمان البصر علی المصائب و کفایت به غیر خداش ایمان ندارد
هر که اصری نیابد در نهاد ضرر دردن جان تسلیحات است صبر کن کانت

طیحات درست چون مردم جمله اتفاق کردند که آن دیر را که شسته
بریزند شش این شش را شش می دادند نگاه داشت آن مردم خاموش شدند
همه بخانه خود رفتند و بعبادت رب خود مشغول گشتند و در آن
آن دید و شنید قوی بود که همه خارجی بودند شبی با جمیع کثیری لشکر
از آن بر سر این دیر آمدند تا قتل و غارت کنند مردم این دیر همه مومن
و صالح بودند انجماعت نصفی از شب که شسته گرفت مردم این دیر
از آن بادی ندیدند و آن شب تاریک بود و در و پنجاه جراح
و آتش ندیدند و از سکان و خروسان هم آواز نشنیدند و از ایشان
نقش آینه ماراه غلط کردیم از آنجا که شسته و پاره لاه رفتند
بزرگوار خود را و از سکان و خروسان نشنیدند و جراحها و شعلهها
دیدند اتفاقا امیر آن شهر یکا به بعضی شکله برآمده بود و آن شب
و پنجاه دل کرده در آنوقت جاسوسان خراورند که فلان خارجی
با لشکر عظیم مرشاهش برآمده امیر فرمود که لشکر همه مصلح و مملکت
و شیر اندازان همه بیاده جابجا در نگیان نشسته آن مردم را که
انکه همان دیر است که مردم مومن در ویش بودند و ملا خطه آمدند و
بقیاس انکه در آن دیر لشکر و بیای نیست و پنج روزه راه طی کرد
همه مانده و که فتنه چون بنزدیک دیر رسیدند برار و پالصد و شیر انداز

که مستعد بودند بیکبار در آن شب بیکدیگر اظهار این باران کردند و از آن
سکینه شد راه برشتن یافتند که هزار ساله و پیش از آنکه فرزند
معدودی چند که از پیش تیر اندازان که در آن رفتند بدست آن سواران گرفتار
گشتند یک کس را از ایشان زنده نگذاشتند چون صبح شد قریب هزار
اسب یا یراق در آن محرابی عجب میشتند ایشانرا بخدمت امیر آوردند
با سلاح پراق ملک پیر را بدیشان بخشید و این خبر بان دیه رسید همه مردم مسرور
گشتند بجای آوردند و بخدمت الوافکار رفته بدست و پای او افتادند که
یا شیخ اگر ما از شب به راه گذاریم پرورده میرفتیم این تا صبیان یکی ما را زنده
نمیگذارند و زن و فرزند ما را با سیر میزدند و تو ما را مانع شدی و ما را
لذت من سکمان و دغان و دردش شدن جبر آنها بصر خود می و الا کار
ما یکی رسیدی شیخ فرموده که من دم و حد آنست که در طلبه خرج و فرج
نماید که آنچه حق بسمانه کند خبر و صلاح داند پس در کار پتایی و بی صبر و
تعجیل نماید کرد و فکر داند شیخ در کار باید نمود و در آن وقت شیخ این
مثلی زد که فکر در شکم جبرست و این مثلی نیز بگفت در حقیقت پیش
سالک هر چه آید خیر است و در فکر داند شیخ علم و عقل و بهر آید و
در شتاب ولی تا ملی ضرر ملی دارد و این تمثیل بود انظمه آوردیم تا بدانی
که آنچه از خیر و شر از حادثات زمان ندگان حادث میشود جبر نفدی

استه باشد باقی بر الهی نتواند نوشتید و با قضا و قدر بنواند آمدن
درین بمثلین ^{چون} این ^{نوع} اندام نابدانی که هیچ آفریده را از امر قضا و قدر
چاره نیست و هیچ خلوقی بی ارادت خالق بر نفع و ضرر در حق قیادت
الاراد و قضا به ولا معقب الحکم ^{فصل بیست و یکم} حرف القاف
قلم رفته را کنزیری نیست قلم انجا رسیده و شکست قلم عفو و کشیده
قول مردان جان دارم قول نداده کرم می خواهم قول قول اول است
قفا خورده است یعنی خطا کرده بازی خورده موش را گفت یعنی
آخر دارش کردم قفا گریست کنایت از مظلوم و تم رسیده باشد مثلاً
بر اخی گوید بمحشر از قفا گیران ترسد از سوز سینه بران ترسید
قفا داده است یعنی مغلط و بازی داد و قفا نموده یعنی بدر رفت
در سخت قلندر دیده گوید قلندر را گفتد کوچ کن پست خسته بگرد
افلندر قلندر را گفتد شما داری گریه کرد و گفت منم و یک شسته های
قلندر را چه کوچ و چه مقام قلندر پست کنده گوید قدر نماز اگر سینه من
قدر زار از گشتنم قدر جوهر جوهری قدر عیبه کجا شایده خرم و قدر
نور نیخ کجا دانم فطره قطره جمع کرد و انکی دریا شود قطره و در پیش
جاست قطره زشت کنایه از مرد هرزه که در تره کار که می تواند بگوید
بقول حق بود و حلالی که گذارد در نمان خود دیده مالتی نخواهد ساند

دوازده پرت بر آمد مشايش سحاق گويم مشايش قيمه زرويش
بر روی عروس قنق رفت خالها قاضی حبت در دهی است
قاضی ابلهان نياشدم قاضی هم از اول نجیست قنقش که ده پست
بمیشه تان و گوشت بخورم قرض و قرض کرده خانه آبادان دلبرم
قرص شورم دستم قرض که مداري از ادم را خودی قاضی حبت
نگاه میکنم قاضی ندارد که آتش بخورم قاضی تا قاضی قاضی
قاز قاضی سر کون شده است یعنی سامان و سرمایه از دست رفت
پرتان و محتاج شده یعنی هر چه در دیک بود رخت مشايش
مولوی گوید در حدیث دیگران دل شد چنان کاب چو حال
آتش اندر قاربان فعل برز با تش زده یعنی چیزی باورش زده
وزاگنمن آراست قفل بر آسمان زده است کنایت از مردمان
الصلوة و کفر و فتن باشد قفل بدین مردم نمیتوان زود قفل خود را
بدر خانه مردم بزنند قفل روی برداش زده کنایه از سرود و نغمه
حسن صوت باشد مشايش متخ نظام میگوید جو قفل روی آورد
مدانک کشادی قفل کنج از ادم و بنک قاضی بر و تشايش
یعنی کاری اده که در مانده و عاجز گشته قابو یافته است کنایه از زشت
یا فتن بر استقامت باشد محب را بند و کنه را بند در گیرم قد قنق

چشم بر جانی در آن چشم پر شده است یعنی فتنه و شورش که در دروازه
اورا خاموش بود و قاتل را تپتی کرده است یعنی حرفی در باب خود شنیده
ترس و دایم کرد و علیه از مزه برده است علیه برای خرمی کند و
سلطان الشیخ از وی خدایم تربت دیده مهربان می باشد و قلمش
بلکوبی آورده کنایه از مرد هزاره کو و دروغ کو و بیجا باشد مثالش حکیم
حدیث کوید خورشید دیده چشم خفاش تاکی بخن کز اوت و قلمش
قناعت تو انگر کند مرد را بخرن حریف جهان کرد و قناعت بر کرد
اخر غنی شد و در باب قناعت تمثیل آوردیم حکایت آورده اند که وقتی
یعقوب بیس پاشا شده بود هر چند اظهار معالجه کردند غایبه نزار و
الها جمله گفتند ما آنچه توانستیم کردیم الحاکم تغرب کنز ما نفاسی در
وصلما و کو مشقه شنبان بدعی ای شان خود اسکا شفا دهد پس پیش
نمیل بن عبداللہ فرستند و طلبیدند شیخ فرمود که من مرد فقیرم و درویشم
بودم مانده که قنار نفسی خوشیم چه قسم او را از راه خلاست ان آدم
و پای قناعت بدامن فراغت کشیده از خوراک و پوشاک مشکیزه
و شیر را خفته و عدل از هست و نیست جان برداخته مرا بازرگان
چه امیرش است انمزدانمین جواب از شیخ شنید پس رفت و صورت
حالی باز گفت بعد از ان بوزیر فرمود ازیر خود حکومت شیخ آمد سلام کرد

مستحق جواب سلام باز داد و مر حبا بگفت و در کمال کوشش شمع را
بمستول شده بود و پنج انفاتی نکر و شمع در خلوت نشسته و کس از کف
خبر نداشت و قوت از گیاه صحر کرده و وزیر شمع را بخدمت بادشاه
عالم و شمع گفت من مرد کوشه نشین در دیشم و درین کنج واقف و
خوشیم و درین راه انتظار مرکب میکنم و من از سر محاطت مردمان
بر خواستم و بخود پیوستم که از بابا بادشاه چه کار است هر چند وزیر هر چند
نمایه نکر و وزیر را از روی طعنه توری یابی از بی جا و در
اگر تو خدمت ملک توانستی که بهیچون حیوان گیاه نباشی خور و ز
شمع هم فرمود و گفت اگر تو گیاه توانستی خور و ز بهیچون حیوان
نباشی را ابل حیوان نباشی بعد و خدمت مخلوق نباشی که در خلوت
بگذری و عاقل است از آنکه در خلوت صفای بیادست بتره کرد و دل
از کللهای خلق میگذرد عاقل از غوغای خلق و طاعتهاست
در کلام محید فرموده قوله تا انما تمی لموداد و انما اولم عذاب الهی
یعنی خدا سفر نموده دنیا خواهند بریم و در آخرت او را بفرستیم
که دنیا و آخرت یکجا جمع شود و دنیا مطلب تا هم نیست بهر
در مطلب نه آن نه نیست بهر بر روی زمین زیر زمین دار و زبانی
تا زیر زمین روی زمین است بهر امر است که از دنیا کرزان بهر

و پویان قنطاریه که در میان ملک و جبارت یابد چنانکه اولیا و اولیای
مکرده اند و ملک و جبارت که درین دنیا فانی نه بندد و کار آخرت خود
باز در زیر چوین و شمشیر این موعظه بشنید خوف در عتبه بروستوی
و بعد از خوابی دیدار و از گفته شما شد و بدست و پای شیخ افتاد و توبه کرد
و از شیخ و داع شده بخدمت پادشاه آمد و محضبت عرض کرد بعد از آن
پادشاه خود غم رفتن پیش شیخ کرد پس محافه فرمود حاضر گردید پادشاه
نصرت پیش شیخ آمد و ملاقات کرد و حال با شیخ بیان کرد شیخ دست
و عا بر دست و گفت اللهم قدر ائمه ذل معصیت ما راه عز طاعتی بار
خدا یمنزل طاعت من نمودی غر طاعت من بوی شما همان شب یعقوب
بهش شفا یافت چون روز شد بقدرت بار تعالی اثر گرفت در زمانه
یعقوب فرمود هزار درم طلا پیش آورد و نزد شیخ در و نظر نکرد پادشاه التماس
و الحاح نمود که جادمان قسمت فرمایند گفت از برکت قناعت غنی
در این توبه نمود برورد کار خود از قناعت یافت که گفته اند
غر قناعت خوار از طمع با غر قناعت خود از خواهی مطلب
من قناعت و غرات برای ان اعتبار کردم که از رفتن آسوده خاطر باشم
هر چند یعقوب بیس الحاح نمود شیخ قبول نکرد و گفت کار من توکل قناعت
و این آیه بر خواند قول الله تعالی من توکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره

قد جعل الله لك شيئا قدرا يعني هر که توکل کند خداوند تعالی او را بر
بس خدای ویرا بس باشد که او را در تنگ و حمایت خودش دارد هر که
بر خدای توکل کند و بر دستوار باشد و شایسته کرد و در دست و
خداست ویرا کفایت کند از کارها که رفتن بر دانه رخ مرد آب
سیر روی شننا رفت از قلب از خورشید نور کرد و مهلال خلاصی
ندد در قند و ال که رفتن یکجای خوبت و بس که در وقت خوش
بگردنش یعقوب گفت یا شیخ آنچه فرمودی راست و درست است
و اعتقاد بنده در تصدیق این کرمه که در باب توکل فرمودی زیاده
از آنست اما در بر قبول حکایتی بخاطر رسیده اگر اجازت فرمایید
تمام شیخ رخصت داد یعقوب گفت حکایت در مجمع الامثال
آورده که در درختی در میانه میگذشت و در آنجا رحمت و اطوار و قدرت
الهی نظم میکرد و خط میبای درختی نشست ناگاه شاه بازاری تیز بیک
قدری گوشت در چکالی داشت و کرد درختی پرواز میکرد و در جوی
اشیانه طوف می نمود و آن در درخت متعجب گشت که ای درخت حکمت شب
زمانی بنظاره آن با سیاه کلاغ یا بال و بری دید که از آشیانه خود افتاده
آن باز فرود آمد و باره از گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دستش
میگذاشت در درخت گفت سبحان الله عنایت پادشاهی رحمت نامتناهی

نیکو طالع ایست و هر که فوت گیر آن دارد و نه طاقت چو لان
در گوشه این آستانه زی روزی نمیکند از اندیش من که پوسته و طلب
روزی از بای نمی کشم و در ره بان و صحراي حرص نهاده هنر از حیل
بانی بدست می آرم بر آنست اعتقادی من خواهد بود پس بعد ازین
با سر فراغت بر زانوی غزلت انهم و خطا بطالت بر صفحه کعب و صرست
کش که کفیه اند ضامن روی بود روزی رسان پس آن درویش
دست از اسباب دنیا شسته و در گوشه ای توشه نشسته دل و جان در
سخنات مسبب الاسباب بسته آن درویش و لریش سه شبان روز
مستند او غزلت قرار گرفت و از مری فتوحی روی نداد هر ساعت
ضعیف تر و نحیف تر میشد آن درویش قوی ضعیف شد و از اوقات
مردم طاعات و عبادت باز ماند حضرت پارسا پیغمبر انبر ما نرا نبرد
آن را از اندیشه دور بقعاب تلم پیغام داد که ای بنده من مدار عالم
را بر اسباب و سایل نهاده ایم اگر چه قدرت مای سبب مهم تواند ساخت
اما حکمت گستر افتضای آن کرده که اکثر مهمات سبها ساخته و
پیر خسته کرد و بدین سبب نهاده استفاده باید نمود پس تو اگر سبب
مکری توانی شتر بهتر آن باشد سبب دیگر را بده باید گرفت چو بارش
که صبری کنی و لقمه و پی طفیل خواره مشو چون طلاع یار بر و دل چون

شیخ متقی از پادشاه شریفی که در آن وقت مقتدر بود و تصدیق نمود
فصل مستد و دوم حرف الکاف کارهای از توای کار
بمدوی خلق بخوبی از کار نیکو کردن اگر چه در آن است کار
نیکو شود اما بصیر کار از کار خانه باید آموخت کار استادان
و درست کار ناکرده را مژدی نباشد کار را را کار فرامیکنند کار
اگر کاری برای می شناسد کار خود را تمام کرده است کاری که
او پیش معلوم است کاری که از دست رفته فراموش شود کار را در راه
بقرا میکنند کار که چنین است بجای نرسد کار که کرده که آن سرش
بدنیت کار ناکرده چون کار کنند رسوا کنند خود را کار درست
دل میکنند کار دل را دست نمیکند کلوخ بر لب مالیدن کنایه از خفا
رمز است مثالی جا میگوید لیش تر بود از می خوردن شب
کلوخ خشک می مالند بر لب کلوخ اندازی کنند یعنی آخر ماه شعبان
جشنی کنند مثالی حکیم خاتمی گوید بعد یکماه کلوخ اندازان سنگدان
در بلورین قدحی لعل ترا میخیزد کلوخ در آب افکنده کتابه از
خنگ و فتنه و آشوب باشد که در میان دو کس هم رسانید کوساله بر کار
کافی کرد کوساله بر ورز می چند کوساله بر زبان و شکر نقص
کوساله مادر حس است کوساله بر ورز و کوساله بر ورز و کوساله بر ورز

بخت کوسال جهان ملک کساح کندش از خصومت شاخ بر شاخ
بزرورتن نریاید کامی کن سیر افکنده درشتی ز کین کاوش
زائیده است یعنی از جانب زن میراث یافته شیخ نظامی گوید
بهند و تنان پیری از خرقه پاؤ پد رمرده را بچن کا و بزاد کا و خوش علف است
ما ورا پوست کند و بدم رساند کا و نه من شیرست کا و شیرد بد بکد بر نیر
تن یکسید است یعنی خام و مغرور است و بدام جادوش رو کار
بهنور کز قنار شده و گرم و شرجیهان ندیده شیخ نظامی مثال گوید
نخوره سیل سرخه شیر نمیده است کا و حافناش کا و تشقه شده است
سیخ بر هوا شده و رزم مخفی ظاهر است کاوی که فریب شد خاک بر خود مکنید
کا و تنها چهرست کا و دل است کنایه از مرد پر دل و دلاوری و بی عقل
و احمق باشد کا و ریش است کنایه از زهره کوی و ساده لوح و بیغیر باشد
مثالش خاقانی گوید که عجبی کا و ریش ابله کوسال را ساز طبع
صاحب مضایر نماید پیش ازین کا و خربلکد هم نمیزند کا و در خرنش است
کا و شش کبوتر با کبوتر باز باز کندیم جنس بر داز کبوتر دو بامش
کبوتر باز است یعنی محیل ز کذاب کلا چه گیت کنایه بر مرد خوش آمد
کو و مکار مفت خور باشد گیت دیدن مبارک است بادیدن مبارکتر
بر کب و پیش با هم آب نخورند که یک بکله افتد و ای بر کسی که یکی دارد

بگره میداند یعنی در میان دو کس که از یکدیگر جدا شده است
از زبان کردن خبر دست شدن نشانش شمع نظامیکوید ازین کرم
خاک تا چند چند بموئی توان کردش کرم بند کرم شسته کرده است
کنایت از صلح بنفاق باشد و کینه در دل بود نشانش شمع نظامیکوید
که با خاک بگره شسته است ایمن ازین راه نباد آشته است
کره مسکین اگر بر داشته تخم کنشک از جهان برداشتی کرم را کند
مبزرگ روست خاک بر سرش کرد کرم در انبان کرده است این
مثل کنایت از کرم و حیل و بد و پیر نشانش انوری کوید طمع چون کرم
در انبان فرو شده که بخل امروز با شک در جوال است کرم را در انبان
میکند کنایت از نهایت بخل و اساک باشد کرد آسیا خورده است
کنایت از مرد چشم خورده مفت خور باشد کرد آلوده ساخت اعیان
از اسباب دنیا باد داده کردش بر آورده است یعنی بطرف کرد و نیام
و نشان ساخت گوشت خروندان سنگ گوشت مردار همان اولتر
گوشت میخوابی دوکان قصاب برو گوشت استخوان است استخوان
گوشت کلکینج در کشیدن ریح است کلید در عقل صبر است و مکر که
بر دل خود زده است یعنی بعضی وعدت و کینه در دل گرفت که
بر است یعنی طرار و حرکت از بغل و کرم مردم چیزی را باید نشانش شمع نظامیکوید

گویند ز زین بود و در کار بی کیسه را با کوزه پر که پاک بکشد و پاک
یعنی شکفته و خنده روی و خوش خوی و با یک کس بکشد که بباد
میزند یعنی کنایه از کمال حاصل کردن و مال دنیا و خیره نهادن باشد
مثلاًش خواجهم حافظ گوید کوزه با دمن کرجه بر مراد رود که این
خنه مثل باد با سیل مان گفت کاسه سبایه دو باد دارد کرم تر از آتش است
که این است کنایه از طبع و که ابا باشد مثلاًش انوری گوید در طریق
کعبه جان جرح زرین کار از به در بوز جان کاسه کردان و داند
سکاسه سزگون است یعنی پاک و بلند هر چه است آید خرج کند کار نواز است
یعنی هرزه کوی و هرزه کار و پیوده باشد مثلاًش کوسین آن بلند آواز
و کم از کاسه پر دمار تو از کاسه بصدای لوان شناخت یعنی او می
بقول و فعل می توان شناخت و مقدار حوصله او از گفت و گویا
او معلوم و مثلاًش گفته اند کار حسنی که صد میکند خود صفت
خوشی ادا میکند کوزه تو بار به روز آب سرد میکند کوزه که از سفال
شکسته آب می خورد اگر خواجهم یا خواجهم حسن خواهد بود ما را نه جواب
نه رسن خواهد بود کارش بحیص و بیص افتاد کنایت از برکتین
و یک شدن از راه که جانها بر نیشتر و دمانه شدن بکار مشکل نیز
کلاه احمدی میگویند از سر مردمی باین کلاه خود را بنامی اندازد

و کنایه از اشتیاق و آرزو مندی تمام در کتب و روایه که خوشی
روی دهد مثلاً خواجہ حافظ گوید: جانی را بر اندازم از نشاء
بگیرم که فلک جامه دهد کو اندام اگر زید گوید: کوئی سر زدن بمن میداد
کس را وقت نیست که انجام کار چیست کسی نکوید که دوزخ من ترش است
کس بخار و بشت من خرمنا خرم و انکشت من کالان کسان و بخار و بشت
کالای بدیع دریش صاحب کالا مانند کو نام کرده است کنایه از ارج
مربع باشد که عدو آیات قرانی با اسم شخصی بواسطه محبت یا عداوت
بجای ای شخصی اگر خسته باشد بنویسند مثلاً خاتمانی گوید: بگو نام من
لطیف بشهر باز آورد خیال دوست با کراه اختیار آمیز کا ذکر و خوش
برگان دارد و کا ذران ری را با ما چه کار است شتی را خشی بستر
کنایه از زل خشی باشد که راه خیر بر مردم بسته مثلاً شکی طاهر گوید
بخشش که چه دریا بود مشهور کند اکنون یک قطره کشود که خشت
از این مسک لکشی که در با هم خشی بستر شتی شتی را در با یی
کرده یعنی بکاری کرد و دل بود بکبد و یک حبست شد کشتی در آب افکند
یعنی مافرد کار و با ستخوان رسیده کار دوسته خود گنفتواند برین
کار و بستر دینر کافر همه را بکشت خود میباید که من خود و لطیف می بندد
کو کار خوشی بنیاست کو دل هرگز نیاید راه است کو را که باز آید

باز از بلند بلند شدن و کوب کوب کنایه از تشویش و اضطراب است باشد
منشأش شش و نه و یکصد و یک گفت اندر و کار کردی نه خوب شش و نه
از خانه در کند و کوب کوب مطبوع از صد کنز طوبی کجا گیر و حریم جای
روغن گاه از تو نیست مابعد آن از تن گاه کوه بیش عارف برابر است
گاه گفته بیا و مید و کنایه از حکایات گذشته و تعریف جد و آبی خود باشد
در سی باشد بار نگاری ماری کسی داند که آشتی میجو اند که بنودی خوب تر زمان
بنودی کاوخر کواه عاشق صادق در آستین باشد کوشش چه بود چون
نمک نخت باوری کمالش را کسی می تواند کشید کوشش از موی بار کبر است
یعنی بز و علایم و مطبوع با همه اسامی ترش کند کردن خود را بر کشیدن معنی متوجه
و ملتفت نشد تا چیزی بشنود کردن نهاده است یعنی قبول کرد و تابع شد
که خلوت قول کند کردن کشت است کنایت از قوت و قدرت و مخیر
و توانایی یکس خلق کند کوشش انداخته است یعنی متوجه کشیدن و انفا
کردن کوشش مالی خورده یعنی حادثات جهان و محنت زمان دیده است
کوشش زده شده یعنی مقدمه را یکبار دیگر کشیده بود و میداند کوشش افتاده است
یعنی صرفه کشیدن ندارد و خوشبختی با کشت کوشش داده است یعنی متوجه
بسخن است که تمام را بشنود کوشش گرم شده یعنی خاطر از جای جمع نبود
از انجا اینم شده کوشش کاوخوایده یعنی از حادثات بفرستد خبر ندارد

و عاقل است کوشش زنگ گرفته است یعنی می خواهد که بشنود تا آن کاه
 کوشش مردم افتاده یعنی اخفای رمزی که بوده بمرکز ظاهر شد کوشش در راه
 یعنی انتظار چیزی هست که برسد تا خوشحال شود کوشش خستناپذیر است
 یعنی در غفلت بجهت یار است و خبردار شد کوشش حین است کنایه از
 جنبش است که چیزی بشنود و بجای بگوید کوشش در از کرده یعنی امید
 و ادب است که تا آن کار نکند مثالش فردوسی گوید و کمره چنانست و هم
 کوشش بح که دانی هیچی و کمره ز هیچ کوشش می خورده است کنایه از دلیل
 و خوار کردن است مثالش فردوسی گوید اگر خرج با من شود سخت کوشش
 بجز کوشش عالم و کوشش کران کوشش است یعنی صرفه شنیدن ندارد و بهانه نبرد
 که است کران به است کنایه از مرد صاحب تکلیف و با وقارت و توقفت
 کننده باشد کران شتر است کنایه از مرد ناگوار و کامل و متکبر و بد خو باشد
 کران پشت است یعنی مرد قوی بیکل و با قدرت و جمال بار بردار است کران
 جالت یعنی مرد به جمعیت به غیرت که با کسی ساز کاری نکند کران کنایه
 یعنی مرد بلند مرتبه عالیجاه و بهت بخشد و بر سر است یعنی مرد کامل و
 تنبل و به قدر و قمار و کم بهت است که نیست یعنی دیگر که در سخت کبر و کار
 حرو و ثبوت و زرد کران است یعنی مرد متکبر و جمع و بد خو و کج خلق و نا بهم
 از این سرین است یعنی متکبر و با نخوت و کامل و تنبل و بد خو و کج خلق کران خوی

و حاجتی نیست چه دارم
 و انتظار نیست چه دارم
 کوشش بح و کوشش
 کنایه از زنیست
 مد

یعنی خود بین و خود بسند و کج فهم و زود درخ کردن است یعنی چیزی که
بقدرت از دستش چیزی نباشد بلکه نقصان کند که آن خوار است یعنی کنایه
از مرد اکل و شوم پرست و دایم در فکر خوردن است که آن پاست یعنی است
و هیچ کاره و ناکوار و کامل و در جزئی است که آن چشم است یعنی بد نظریست و چشم
گیرندم و از هر چه تعریف کند نقصان شود که آن سنگ است یعنی مستیع و بامار
چیزی از چنان قیمت کند که کسی نخورد که آن نظریست یعنی از روی ناز و بکر و غیر
در بکوشه چشم مردم نگاه کند که آن کیست یعنی زایل خیس و ممکن که هر
چیزی نخورد که در است یعنی بدبخت که در از رانی چیزی یخورد و مادر که انی
بقسمت بفروشد که خود را بصلایون شسته است یعنی هر چه در دست ببرد
بفسق خرج کرد که بی مایه کرده یعنی بکر و حیل و تدبیر او را رام کرد و او را فرو
کچه شده است یعنی کاری کرده و سنجی گفته که از فعل خود منفعل شده و شرمند
کاغذ پر این است یعنی مظلوم و ستم بوسیده و او خواه استفتائش خاتمانی بود
تا که است قدرت از دست تو بر بود علم کاغذین برین از دست قدر باو باز
بکل کاغذی بوی نمیدمد کل رسیده شده است کل تازه از برای ما شنیدیم
کل از آفتاب بر مرده میخورد کل بود و بجزه نیز آراسته شد کل تا خارت
و خار با کل کلاغ هرگز با کل نمی نشیند کنایت از نهایت بخل و حبست باشد
کلاغ بدبختش زاید است یعنی ز رفیق از جای بدبختش آمده کلاغ با کل می کشد

کتابت است شخص بد نویس و بد خط که مش مایه سرگردانی است کمی با کم
شما کمش باند و پیش رفته کرخ شده است یعنی بد شعور و خرف
و خرویی از اخضا بخواب رفته باشد زانوش حکیم شناسی گوید هر که
افتد بجاه نفس اندر کس ز حالش نداند هیچ خبر به بجاه خفن باشد
کرخ زانکه افتد بجاه نفس اندر کس ز حالش نداند هیچ خبر
زانکه چاست بر سر و زنج کوه بکوه نمیرسد آدم بادم میرسد کوه چندی
بلند باشد راه بر سر دارد کوه کوه غمی آید گاه گاه میرود کوه خاخن
جدایی باید کور بکورا افتاده است کار را کار و زمان میکند که به وقت
به از خنده بی وقت بگریه ایم دل خوش می باید که به بی سفر از بی درستی
گاه بچشم مایه بنده کوی بچشم خود نه بیند گاه دیو از فلا نی شده است
کلو کیر است کتابت از مرد جامع و بار و سج و نایب که هم کس از لغت کنند
کلور است کتابت از مرد خوشنویس و خوش روی و نیکو سیرت که مردم را در
بین او خوش آید که اطیع اگر همه عالم با او بند جهان کو است که لازمت
حق جد است که او سیاه است تو بره اش بر کند کوی به شد خواستن از هر کس
او کو است که اگر را در آستین دارد تمثیل در کوی بی باوریم حکایت
آورده اند که در پیش ابوترقیم در سر جابر و هجیه تجاران و بازار کان
نشد که بودند از هر حال و حکایتی می گذشت ناگاه دختر می کرد آینه

در نهایت حسن و غایت ملاحت و جامه پاره پوشیده چنانچه اندام
آن ضم از شکاوت آن جامه کهنه نمایان بود و آن دختر تکلف میکرد
تا خود را بیوشاند طرف دیگر مانند آفتاب در برابر نمایان بود آن
دختر نباید بعقب جوان باز رکان یا ستاد باز رکانان جمله حیران نمود
و جمال آن دختر شد آن دختر گفت ای ارباب غنا رحم کنید بر اصبیاب
غنا که از کثرت نعمت محنت قلت افتاده چند آن چیزی نم عطا کنید
که من خود را بیوشانم و امشب شکم خود را نسیرم و انم جوان باز رکان
در جمال صورت نوپای او حیران گشته که دختری باین لطافت و زیبایی
چرا که انی کند با سبب چیست هر کس درمی چند تکلف او نهادند آن جوان
باز رکانی به قرار رویه آرام گشته از جای خود بر جفت و آن دختر را بگوشت
و حقیقت از و پرسید که ای سر و خرامان و ای سر آمد جوان بدین
حسن و جمال که ترست چه کسب و حرفت خود که انی که هر که را خنجر
و خود را بچکم او نماند و ری که تا از جان خود را نثار کند و تو خود را از من
محنت و زحمت خلاص کنی و حرفت ای جوان در ویش آنرا که خواهم
و که باین که رغبت کند و بصهارت ماکر میل نماید آن جوان باز رکان
نشکفت ایکنه من نهانیت دارم اگر ترا در کاح خود در آورم
مال و جان تمام فدای تو کنم دختر گفت ای خواهر من منبت دارم اما می بید

با جرات او بعقد تو در ایم و متابعت فرمان تو کنیم باز رکان گفت پدر
تو کجاست مرا نما و نشان ده دختر گفت همراه من یکا مایرون شهر ^{خوار}
نشان و بهم پس جوان باز رکان بقرار و بیا ارام گشته همراه دختر رفت
تا بدامن کویر رسیدند دختر گفت ای خواجه من بعقد تو راضی ام اما آنچه
پدر من بگوید تو قبول کن جوان گفت من جان خود را فدای تو میکنم
هر چه بدرت بگوید من قبول دارم جوان انگشت قبول بر دیده گذاشت
و گفت بدر توجه کاره و چه صنعت دار و گفت پدرم مرد جهان شنیده
و خوش طبع و طیفه کو و همه سخن شناس است اما هر صنعت او کمر است
و بهمان کدایی عادت کرده باز رکان قبول کرد چون نزد یک رسید
دختر گفت تو همین مکان نشین تا من از پدر و بستوری خواهم دختر
بدرون رفت ساعتی بگذشت دختر بدرون آمد چو ماه شب چهارده
لباس فاخر پوشیده با حلل و زیور بنیت تمام خود را آراسته و
بر داخته پیش باز رکان آمد باز رکان خیران بماند و دختر دست خواهر
باز رکان گرفته پیش پدر و مادر برو چون باز رکان بدرون خانه رفت
سر ای و پدر عالی آراسته و فرشته های لطیف انداخته مرد پرنواری
لباس ملوکانه پوشیده بالای کرسی نشسته خواهر باز رکان سلام کرد
آن با خشن و چهره جواب داد از جای برخاست و خواهر باز رکان را در آغوش

و نوازش و تواضع نمود و آن تواضع و نوازش پیر جوان را خوش آمد
و بالای کرسی پیش خود نشاند و احوال از دیگر پرسیدند و کرسی دیگر
بملوی خواهر باز رکان گذاشتند آن دختر نیز ملوی باز رکان
نخست شربت آوردند و با هم بخوردند و صحبت داشتند جوان
باز رکان پرورد الطیف کرد و خوش طبع و زنده دل دید بعد از آن حاضران
کشیدند که همگی را بر سر باشد جوان را عجیب و متعجب گشت از اسباب تکلفات
و سامان او بعد از ساعت طعام پس می گفت کشیدند آن دختر بان یکس
وزیر ملوی باز رکان نشست و با هم طعام خوردند بعد از آن یک گفت ای
چون شراب لطیف که مضم طعام باشد می کنی باز رکان گفت روا باشد
چون آوردند دختر ساقی شد و با هم شراب خوردند و سرگرم شدند و گزین
معینه آمدند انواع ساز نواختند و غنا کردند هر ساعت حیرت جوان
بر تکلفات آن یری آورد که چنین مرد لطیف کوی و سخن فهم عالم با این
همه اسباب عیش و سامان که همگی را از اسباب ثروت و شربت با و هم میست
نابا درین چه سر است چون با در رکان سرگرم گشت برده حجاب از پیش خارت
پس آن جوان از یر رسید که با شنج حالتی عجب مشاهده میکنم اگر خجسته باشد
بگویم برا جازت داد و گفت تو مردار هستی و بر سرته با این طبع و دانش و
با این همه اسباب و سامان و خانه با این معموری و دهری با این خوی و لطافت

سبب چیست که او را چنین برهنه و غریبان می فرستی بیرون که از مردم
چیزی سوال کند با وجود این دعوت و نعمت الهی که باز در کان خوب
چنین میسر نباشد و خانه با چنین فروش پس تکلف بدستور یک آن قلع با این
کثرت مسح مناسب نیست ندارد آن شیخ گفت ای جوان بدان و آگاه باش
که من هر که ایلم و حرفت و صنعت من که ائیت و نجواست و طلب کن
عادت کرده ام و آنچه از اسباب و کمالان که می بینی همه مرا نیست با وجود
این نعمت اگر همه عالم را بدهند همان که ایلم و طلب کنم از هر چه باشد
و هر که باشد و دیگر مرا با این دختر که در سلوی تو شریعت مواضع است
که هر روز یکدیگر بنیانت بپوری از کرم برای من بیاورد زن مرا نیز بهی
قدر بدست می آید و این علامان و کینه از این صنعت و هنر تعلیم داده ام
و من نیز شتهای روم اگر فایده از ایشان بیارم کمتر هم نمی آرم و دخل ما از هیچ
شغل است ای جوان امروز که به دختر من مشاهده نمودی باید از
سحر و کرم من و زن من به بین تا این حرفت بر تو معلوم شود و شب
حواجر بارزگان را بگذشت و خیافتهای غیر مکرر کرد و خواجیه باز کان
از عشق دختر بیقرار بود تمام شب مطالعه صفی روی زیاده دختر میزد و دل
در ابله میزد نقش بسته دید که امید خلاصی ندارد و چنین جوان اشب تابحال از
شغل دختر خواب نرفت و ما پرورد دختر صحبت داشت و از مشاهده اسباب

تجمل آن پیر حیران مانند چون بهیچ شد پذیرفت ای برادر و صوبانده عسری نمود
بلندار و یک سینه که میخ نیز تاسا کنه وضعت و کب زن من نیز بین
نایابده از عالم گریه و هنر او آگاه شوی چنان این بار رکان عسری رفت و
پیر نیز عقب او رفت مردم جمع شدند و نماز گذاردند بعد از نماز شیخ
بر خاست و سخنان لطیف آغاز کرد و شیخ مرد طایفه کوی بوم مردم بهم
میو چو حرف او شدند و کوشش سخن او داشتند چون شیخ از سخنان
فارغ شد گفت ای مسلمان من مرد پرورش کوشه نشین و عباد منم
و بنان شب محتاج طلب نموی بواسطه عیال است اگر بر زاقی خدا تعالی
و توفیق تمام دارم که زرق به بندگان میرسد لیکن این عالم سبب است
هر جز بر غری سبب است از توکل بر سبب کامل میشود از امر الکاسب
حسب الله شنو خدا تعالی در کلام خود فرمود قول تعالی و ما من دابة
فی الارض الا علی الله عز و جه و اعلم مستقر معاد مستودع ما کل فی کتاب
خدا تعالی میفرماید هیچ جنبه نیست که من وکیل زرق او نباشم بلکه
باشد زرق با و میسرانم الحال ای مومنان دای بندگان خدای ایزد و اهل کمال
که درین صبح تاریک که میسر آید سببیم بسببیک نگاه کردم و خریطه دیدم
لحان بردم که بخوبی بایست از تو بر داشتیم خریطه سنگین سر من دید بس
دست یافتیم که جوهر و زیور است بشمان گشته خواستم که ندانم باز خطا بر رسید

الحال که بدست من آمده در این صورت من همانم واجبست این مایه را بخواهم
برسانم پس سر کیه بکشودم همچنان سر هر برسم اما نیست بحضور جمعی از
وقاضی و مفتی و مشایخ بکشاید و ملاحظه نمایند که چه چیز است بعد از آن
با من بسیارند و منادی کنند تا وقتی که صاحب کالا پیدا شود نشان بگویند
مال خود بگیرد که من مرد منو او محتاج ام نمی توانم نکاه هست چون قاضی
محتسب و مفتی و جمعی از مسلمانان که حاضر بودند بشنیدند و پسندیدیم و پنداریم
حضور انجاءت سران خر بوطه کشودند و ملاحظه کردند همه حلال و خصال و زیور
و جواهر بود جمله حیران شدند و او را محبت گفتند و بابت و دیانت بستودند
و ازین کردند که چنین مرد درین زمان می بود است جمله غرت و حرمت
او داشتند که درین عصر هیچکس این صلاح و تقوی نیست بر خلق ظاهر شد
که مرد پیر میز کار و صاحب است پس آن شیخ بکوشه نماز استباد و بمحراب
آورد و نماز در و درازی در بیست و تباری هر چه تا متر در تعدیل ارکان
میکوشید و از باز یک در کلک گرفته نماز بحضور و خشوع بجا آورد و بخلی نمود
کلید در دوزخ است آن نماز کرد چشم مردم کزاری در از اجود و حقیقت
باشه و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار بعد از آن سیر کرد
روی مردم آورد و گفت ای مسلمانان مال دنیا را نمانده است که ذخیره
برای آخرت نتوان نهاد و ملک انجمن امر و زریست ابر و دم غنیمت است

و کسی نداند که فردا چه خواهد شد چنانچه در کلام مجید فرموده قوله تعالی
وما تدبر نفس ما ذاکم تبخدا یعنی هیچکس نداند که فردا چه خواهد شد
نمی دانند که مرا امروز چند آن چیزی برسد که امشب قوت عیالان
من بشود که فرزندان من بدر توکل شسته اند انجماعت همه از رفیق کام
در حق او اگر ایم و جان نمودند که این مرد صالح و باو یانست است که مبلغی
کلی بدتش افتاده و بیکس بران مطلع نبود و خوف ظاهر ساخت و دوران
تصرف نکرد در این صورت مبلغی از مردم گرفت و هر کس بجا نهای خود رفتند
شیخ آن زر را بر دوش و بجان رفت خواجه زرگان بنوعطف شریف
و انحال مشاهده عجب شرف چون بجان شریف رفت دختر علی کرده
و کلبه لباس فاخر با زینت تمام خود را آراسته بهلوی آن جوان نشست
شیخ گفت ای جوان دیدی یک شمه از کسب و حرقت مالک غیر از تجارت
و ترسو و تعب و محنت بروی این زر و مال بدست می آید باز
صبح مسجد رو شمه از کدیر زن من مشاهده نما و حرقت او نیز بین
و آن دختر از سر ناز و کمر شمه جوان نکو بست که گوشه چشمش عریان
بهشت را جلوه کرد ای موهبتی و تاب عین ارش افقاب عالم تاب را
بر آتش غیرت سوختی چشمش به نیره غمزه برت سینده اچو سینه
رخسار ختی و لب جان بخش شکر تنک کلام دل را چون شکر خلوت

نخستین کسی که خرامنده مایه‌ی حوض و بلند مسلسل دو کیس چون
مشکین کند ز سمن دقن کوی انگیزه بر و باق از غیب او بخت
پس دختر گفت ای جوان آنچه پدرم بگوید تو قبول کن تا من بکلم تو
جوان گفت هر چه پدرت بگوید بجان خردم پس خواجه بازرگان
آتش نذر با دختر صحبت داشت صاحب بازرگان و پسر پسر رفتند و نماز
بگذارند تا گاه تریز سر و پای بر نه در آمد خراج و فرغ و مال و زاری
همی کرد و بر سر خود میزد و پرسیدند که ای عورت چه واقع شده عورت
گفت ای مسلمانان من زیانم مثل اطهر برای احتیاج عروسان را
نیست آریم و زینت می‌کنم و در همایکی می‌دوروش صاحب دختر خود را
بشوهر میداد از من اتماس کرد که از برای رضای خدا از جانی بپاره
زبور و جل بعاریب از خانه بزرگان بگیرم از روی احتیاج
و بر شانی از خانه بزرگان پاره جوهر و زبور گرفته تا کار آن بپاره
ساخته شود و در بوقت صبح تا یک از در این مسجد می‌گذریم
آن خرابی سر هم از من افتاد چند درین مسجد جمیع مسلمانان اگر کسی
چیزی داشته باشد نشان دهد اجر عظیم دارد و نیز سخن درین است
که از من کسی قبول نکند تا فی و مشاج چون از آن عورت این
سخن شنیدند گفتند ای عورت چرا و فرغ کن و نشان الطینت خود

بگوی که چه جزئیات که آن امانت تو بدست مرد صاحب دمانت
و صاحبان معاد است پس آن عورت سجده افتاد و شکر بجای آورد
و نشان آن باز دادند پس آن جوان و حلال تسلیم آن عورت کردند بعد از آن
آن زن گفت ای مسلمانان با خدای عهد کردم و نذر نمودم که هرگاه این امانت
بردم پیدا شود من دیگر مشاغل نکنم و توبه کردم از برای خدا و رسول خدا
مرا چندان چیزی بدیدم که امشب طفلان من گرسنه نمانند و پاره منبه و
چرخ بخرم و به منبه رایج مدار بکنم و قوت طفلان بهم رسانم جمله اهل مسجد
و رحم کردند بر کسی بقدر و همت خود دوری بوی دادند آن عورت در برابر
بان خرمی خودش برشته نجانه خود رفت باز رکان نیز از عقب خانه
شخ رفت او را تو اضع کرد و چون پیش دختر نشست شخ زار را که
زنش آورده بود پیش او فرو ریخت و گفت ای جوان خرفت ما وید
و طریق صنعت و کسب ما مشاهده نمودی که یک لطیفه این زار بهم میرسد
اکنون ای جوان اگر تو مصابرت اقدم نمایی و رغبت بدختر من
کنی مرا نیز چون تو دامادی گماهم میسر دهم عهد کردم که دختر خود را
بنشینم بری دهمم که از کسی به چیزی بدهم تو اندر ساینده اگر ترا میل بدختر من است
ترا که به باید کرد و این کسب و هنر باید آموخت تا این دختر که دهلوی
است به دست تو دهم باز رکان گفت مرا مال بسیار است و از معالمت

چهارم و خلق مرا می شناسان نهانش درین شهر غریب اما تجار و بازرگان
مرا میداند که مرا نعمت فرادان است که می چون کنم سرم چیا که کند از د
که دست طلبش مردم دراز کنم شیخ گفت ای جوان که را می می موز
من ترا اندک زمانی این علم بیا موزم ترا چندین روز در خانه
باید بود و باین دختر صحبت بدر بعد از آن که بیرون ردی ممکن
مضطرب خود را و بخلق ننما و با کی ملاقات نمایند که درین شب
نیت که یکی از دوستان تو تفحص حال تو کند تا یکی از آنها که دوست
تو باشد بر سینه اضطراب باید کرد و گفت ای برادر من چه میدانی
و از احوال من خبر داری او کوید خبر ندارم اما ترا بغایت محبت و
دلگیر منم آنوقت آبی و بر سوز و آواز بار یک کرون و گریه در گلو
آور و بگو که در میسر می یابم تر توانم گفت و نمی توانم هفت این ط
که ما را بشکفت اگر بگویم اش غیرت میکند و اگر نمیکویم دل بیمار الم می شد
مراد در دست در دل آن اگر گویم زبان سوزد و کردم در شمع تر شدم
که مغرور استخوان سوزد و این کار که ساخته ام ترکم اندک بر استیغ
بال و در وقت سر حسین خموله بر چشمش می خورد آب بهیچ باران
روان کرد و این ضرب المثل شده که کذا گریه را در شبنم دارد بعد از آنکه
ایچ عمل بجای آوردی ایشان بجد می خندیدیم او قصه شد آنوقت بگویم

که برادر تجارت امانتای عظیم رسیده من و غلامان را که گشته خون منچوردم
و طمانجری ده پیش او را روی سرخ میداشتم الحال کچه کل کرده و بجنبه روی
کارا قبله و آنچه کل مردم پیش من بود و اسلحهم حالا چون کار و باخوان
بر من پیش دوستان اظهار کردم درین وقت بنان شب محتاجم به غریب
و مقصدی صحیح و جنبش شهری بسبب نوح ندارم از خلق نطق سوال
نپس ای جوان اگر میل بدختر من داری این لطیفه که بتو تعلیم دادم بگویش
دل بشنو و این فقره که بتو آموختم پیش باز خاص خود بگوی ای زرد
اگر این را پیش دوستان و باران خود اظهار کنی البته باز کارنان باشند
جمعیت کم بر سر چیزی خواهند داد و بگو که روی مقلع سیاه که مرا چنین
بتی هست کرده اگر دوستان بشنوند غلین شوند و دشمنان شاد شوند
پس درین صورت بر خود لازم گشتم که سر کمر پان فرو برم و در این پیش
خلق بر خود ببندم جوان باز کاران از عشق دختر بقرار بود و علاج
قبول کرد روزی چند دیگر در خانه شیخ ماند و شبها با دختر شربت میخورد
و عیش میکرد اما از مباشرت مانع بود تا وقتی که از کوهی خبری نیارد
و خواهر باز کاران از خانه شیخ بشهر رسید چون حجاب مانع بود
و شرم می آید که از کس طلب کند از مال خود و نقد و جنبش برود بخانه
پیشین آمد و آنچه آورده بود پیش شیخ گذاشت که انیت که در من میباشند

نشد و جنبش نشد که در این حیوان دید گفت ای جوان من مهربان باش
که این کار و زنده ام مرا بازی نتوانی داد و از یک پشانی تو معلوم است
که هرگز گدیه نکردی و ازین سر برده نداری و توقع و قدر این کار ندانی
سخن پوست کنده اول بتو گفتم که شوهر دختر من و لقی نشوی که اگر چنین
بهمسانی اگر میل دختر من نداری ترا گدیه باید و الله بدو خود گیر شوهر کن
ندیده باشی نه امان الله سلامت بخانه خود برو و بهان محنت و غم دگیا
کز قمار باش دیگر این سر و کوب که سودی ندارد باز رکان از انجا بخانه
خود آمد از دختر بفرار بود و ما همه وزاری می نمود یکی از دوستان او
واقف شد او آمد و احوال پرسید جوان از عشق مضطرب بود و باله
وزاری میکرد جواب نداد از خادمانش پرسید که خوابه شما را چه واقع شده
گفتند ما جز نداریم و بر احوالش مطلع نیستیم آن مصاحبش باز پیش رفت
و گفت ای یار عزیز ترا چه واقع شده و سبب دلگیری و این آه و ناله را
باعث چیست و درین چند روز کجا بودی آن جوان از نصیحت تعلیم
شیخ بخاطر رسیدن آهی بر کشید و گفت چه گویم که ناگفته بهتر است مرا بجان
خود و اگر که بروم و غم خود کنم و بدر خود بگذارم از من ذکر و معامله
و چون چرا میسر آن یار گفت ای یار عزیز یار کار افتاده را
یاری هم میوز یاران رسد آن جوان از عشق دختر تلفیه که بشنیده بود

بجای آورد و روی که شیخ باستین او مالیک بود در چشم خود
نمایید که بر سر کلاه آورد و او از بار یک کردانید که در آتش چشم
نیافته بود و بار آن آب از چشم فرو رخت آن یار انحال بدید
آن دهر به خاست و پیش باران و شنایان رفته حال باز گفت
علاء الدین که پس او آمد و احوال پرسیدند چون بهوای عشق دختر تاه
به ستوری که شیخ عباس او را تعلیم داده بود باز گفت و همان تعلیم
او رد و زار از کبریت جمله رادل سسوت هر کسی بقدر وسعت و حق
او سفت کردند و او را مبلغ بیست آمد جوان برخاست و آن روز را
برشته پیش شیخ آمد و زار را پیش او گذاشت عباس نگاه بلبابان زد
و روی آن جوان بدید برخاست و او را در بغل گرفت و پشانی او را
بوسید و گفت تو حالا فرزند من در همان ساعت دست دختر گرفت
و تسلیم آن جوان کرد و گفت این دختر و این خان را سباب همه تو تعلق دارد
که حالا پرده حجاب از میان برخاست و لذت که به باقی و نفع این پیش
و معرفت دانستی که شرم از کار ما دیدی که نیا سرمایه و بی محنت و تعب
چندین مال نیک سلفه بیست آمد الحمد لله که از پرده حجاب برآمدی
و کار از کار خان را موختی چنانچه گفته اند نیاید بر و تو در خرابات
الحال شیخ این علم دانستی و لذت این نعمت حشیدی دیگر که از یک نعمت

ببازرگان بوسان رسید و از و کام دل برداشت بعد از آن بازرگانان
مالی که داشت همه را در زیر خاک کرده و خیره نهاده و بزرگوارش بماند
و خود عادت بکرای کرد و از زمان که به اوقات میگذرانید از عادت
نیز باز ماند همیشه میگوید از و پرسیدند که چرا خود را از این
وسبب که از حجت گفت چندین سال من تجارت میکردم رنج
و محنت میکشیدم و جان خود را بر کف دست نهاده و در خطر
بر و بحر سیر میکردم هر سال مایه من هزار محنت ده و از ده میشد
این که به و افسوس محبت است که غم عمر گذشته میخورم و بجز این صنعت
و نرسد و در دنیا موفقم که کارسان بوده و من از این حرفت غافل بودم
مگر که ترک این کار نکنم و از میسر نکردم کار من این و با این
حاصل روزگار من نیست و این تمثیل از برای آن آوردم تا بدانی
که از مردم که اطع و از رال و طامع و شیم و خیس و حساب کنی و از مصائب
این طالبه دوری کنی که آخر طبع او در تو سر است کند و نوحه در آتش
هر که باد و مان نشیند و همچو دوان دوان شود با خر و مندان
نشیند عقل تو افزون شود که به بندی سبب ماری را ز مایه پیش خیر
زنگ شان بهگون نکرد و طبع شان بهگون شود پس غافل است
که درین قسم مردم به بر سر دوا ازین طایفه غیر سنگها بزرگ و بزرگتر گفتند

من خالطار و ز زال حفره با فرونا
خوار شود ازین جماعت همه را فنی اجتناب باید کرد در حرف کاف
مکوشید که عوام بدان ضرب المثل زنند و گویند کز ی و دید گویند
کوزی نیز بنای تجیش داده حکایتی در تمثیل آن بیاوریم حکایت آورده اند
که جدی گشت مهدی و در عهد او بالای میسر و عظمی کف و خود را بعالم حکم
و عدل و داد بست و بعد از آن پسر خود عبداللّه را بر کزید و تعریف نمود و بخی
خند و در از کار و مالایق در باب خود و پسرش بیان کرد و مدحی از عراق آمد
بواسطه مالی که گماشته ملک مهدی در عراق بطلیم و تعریفی گرفته بود و در آن حاضر بود
چند دایره که ملک مهدی در باب علم و حلم و عدالت خود چیزی میگوید و تعریف خود
میکنند که السلطان العادل ظلم الله فی الارض ای مردمان بدرند که یک عت
از عمر حاکم عادل که در عدل و در و کثرت و رعیت بر روی بگز و بانصت
طاعت بر ابراست و ز زمان عدالت من که خلیفه شمایم که و میش نایب
مینخواستند قدر عافیت و عاقبت خود بدانید و شکر این نعمت نعمت شمر
است جهان گشت از عدل آریست و زان رسم بیداد برخاسته و از کلام
میانم انجام سلطان بر رسالت و صاحب قرآن مالک جلدت علیه افضل
صلواته المصلین جان منقسم میشود که سعادت دنیوی و مرادات اخروی
بر جمیع مردم و عدل و نیکی متفرع است چون انور عراقی که دیندار و بالای علم خود

از عدل و حلم بر آید و کذا گفت و کذا گفت و ریا به خود نمود گفت انم و عجمی این
سخنان نالایق و دوا را ز کار در باب خود بیان کرد و انم و عجمی که این قسم
سخنان شنید گفت این سخنان خلیفه را کز یی کمزوری نخر و بر سبیل
استهباری از دهن بر آورد چون عوانان از مرد عجمی این کلام شنید
در باب خلیفه نشینند و آن ادای خارج از دین که انم و عجمی زد
در محل موعظه در بای مبشر ملک عادل این عمل کند و قیامت که ملک از منبر
فرود آمد عوانان او را گرفته با چند کواه پیش ملک بردند و گفتند در اثنای
موعظه در بای مبشر این قسم کار ناخوش کرده و چنین سخنی گفته و آن
وقت بادی از خود خارج کرده و گفته این کلام و گفتگوی خلیفه کز یی کمزوری
ملک مهدی ان عجمی را پیش طلبید گفت ای مرد امروز من خلیفه زمانم
و بجای رسول صلی الله تعالی علیه و آله نشسته ام ترا چه و یارای آن باشد
که در بای مبشر با کان و در محل موعظه این قسم نیاید کنی و این چنین
خارج از تو بفعل آید حالانکه ما تم تا تر اندک نماند ما غیرت دیگران بشود
امروز من خلیفه زمانم عدل و داد من بر عالمیان ظاهر است انم و عجمی این آیت
بخواند قوله تعالی لکم فسق الیوم یس الذین کفروا من ذینکم و لاتنحسبون
واخشون و بعد از آن گفت آنچه در فضیلت خود و عدل و در و خود در عالم
میگفتی بر همه معلوم است و از راه عصب و عصب بیان کرد و عجمی عالمیان

ظاهرست ازین هیچ انکار نمیتوانی کرد اما ما و امی که تو بر منبر خود نشنا میگذاری
من بدل و پلجان می شگیندم و چون خود را بعلم و عدل ستودیم و خود را بی
یا امیر المؤمنین خواندیم و پادشاه خود بیرون گذاشتی خلاف حکم خدا و رسول کردی
در من انحراف و نفی در شکم من میجید بادی از خود خارج کردم زیرا که دروغ گفتن
پادشاهی ایمان است و بجای گواستان زشت و قبیح باشد گفت یا عجمی از کجا
بر تو ظاهر شد و معلوم تو گشت که من خلاف حکم خدا کردم و دروغ گفتم
ان گفت یا امیر نیک ضعتی مراد عراق بوده است و کتب خود مشغول نمود
وکیل و کماشته تو بعنف و تعدی و ظلم مبلغ از من گرفته و تو خود را امام و
خواندی بحکم و عدل خود را تعریف کردی و خود را عادل میدانی چند روز
که من درین شهر آمده ام هر چند داد و بیداد کردم کسی بفرمای من نرسید
من عرب با تو چنین افتاده هیچ روزی روز بدتر ازین روز نباشد
و تو خود را بر بالای منبر بعلم و عدل برگزیدی و بجای راستان خلاف
فردوغ گفتی بر من پیش از ان واجب شد که آدم و کفتم سخن دروغ گز
بکوزی مهدی خجل شد و هم نخواستید چون همان ساعت بحضور جمعیت بحکم
و عدالت تعریف خود نموده بود بطریق استهزاء گفت یا عجمی خلیفه
خداوند و بجای رسول صلی الله علیه و آله شدیم آنچه کنیم و دریم دیگر محض صواب
نمیرد و غرضی گفت یا امیر سر کفایت خلاف قول خود کرده و دوسواخ است

در آن شب آن که نمی آید صد از آن بر دو بیرون خلافت قول خود
کردی تو بشک بعد از کاف و از او است و از تون ایامیر کج
با نوبی مریع و علم و عدالت خود ابر کزیدی خلافت آن که در
یک کوز بر من فرض شد که او کردم و آنچه گفتی و بطیلمان در دست
الحال برین سخن دو کوز بر من واجب شد مهدی کچه شد و در هی ساخت
چون جمع کثیر در مسجد حاضر بودند خواست که میان مردم بحکم و عدل
شهرت کند گفت با عجب تو مرد خوش طبع و نیک بوده خدمت ما باش
تا در حق تو تکلیف کنم و از حال تو غافل نخواهم بود مرد عجب گفت یا امیر نه
شیر شتر خواهم و نه دیدار عرب مهدی بخندید در ساعت فرمود
تا توقیع نوشتند که و بکلی او آنچه در عراق از مردم بظلم و تعدی گرفته بود
تمام و پس دهد و خود مغفول باشد و بعد عجب بعضی از ملک خود ضم کرد
و خلعت فاخر انعام فرمود و نیک تکلفها کرده او را روانه نمود جمعی از
مابی مهدی پرسیدند یا با عجب کج قسم از خلیفه اینهمه انعام و جان یافتی گفت
کوزی به بهایش دردم و سنجهای او را کزی یک کوزی خریدم و این در مثل
از آن زمان از کفر و عراقی مانده است که الحال در میان عوام مشهور است
فصل سبت نهم حرف الف لاف مردی مزین که مردی با صفت لاف
در عیادت و کور در آسیا بوز سه بجای او ادن منکون خریست لرا از و زمین

دو شتاب دیده لکدر بخت خود دفته یعنی قدر عاقبت خود نمیدانم
ای حال بشمار است تقای خلیل شفای علیل است یعنی بهار را دیدار دوست
شفای است نگر انداخته است کنایت از مرد با و تار که بسنجی از جا در نیاید
مثالش مختم گوید نهی لفظ شکوه ترا ملک بهتر سفینه جروت تر از بلبل
نگر خود نکند از است کنایت از مرد سبک و بی صبر و بی وقار باشد
نگر خود را باخت یعنی زبام اختیار از قبضه اقتدار بیرون رفت لکام شیدا
کنایت از توقف نمودن است و از جای در نیامدن است لکام داده است
کنایت از متوجه شدن و روبروی و دلبازی باشد مثالش نظامی گوید
همه ملک ایران مرا شد تمام هندوستان در خواهم لکام لکام اینمیر
و کنایت از شتاب رفتن و سرعت باشد مثالش خسرو گوید میر بخت
از لکام برافتنی جو برق نور ز تیان ریز شد آمد بشهر در لطفش شاد است
ای لطف بسیار و عنایت بشمار میکند بسته بار سال سوخته امثال بوش میر
لوکوش سوراخ کرده است لطف کنز لطف که از او شود حلقه بکوشش لطفش بر
تب کز بدست یعنی از کاری منع کرد و امر مخفی باز داشت تب تر کرده است
کنایت از شراب خوردن نهان باشد مثالش جنین گوید لبش تر لب و از می
نوروز شب کلوخ خشک را مالید بر لب تب سفید کرده کنایت از
بشم خوردن و با شراب چنانچه سفید دندان نماید است خوردن است چنانچه

۱۰ که بر سر نقصان کرده یک را بر هم زده کنایه از اسباب خانه و از
کاسه و کوزه هر را نقد کرده مثالش اصیغه آویز و یک و یک نیز می رسد
با نیکویش داده ام از هر ضاعت یک یک بای خود را در آب کز شست
یعنی زمتان رفت و باستان آمد و آب کم شد یک در خور یک بهالم
در خور و بدت تقم نعمت یعنی تقم از مالشی بخلوش غرور و کنایت از
بنایت خنثی و امساک بخت لوت خواره است یعنی مردان و شکم پرست است
مثالش سبحان گوید هر که روزی تیره تنها بخورد در میان لوت خواران
مرد نیست لوت مال است یعنی مرد نامقید هر چه به بند بر ذوق در حال
و حرم نکند لوند درخت زرد الوست لوندی را استم خنوع که مال است یعنی مرد کامل
و تنلی و مفت خوار است لایق بر خیر باشد غریب لکد کا و خرمی میر و وطن نشسته
یعنی بجنح شخیص بر هم خود داده و از زده شده مثالش خمر از ی گوید
پیش دست تو مکر لاف سخا ز دور نه بجز از هر چه در خلق نهاد و لایق
نندیده است کنایه از غضب شدن و خود بخود حرف زدن باشد مثالش شیخ
نظا میگوید اگر چه همیشه به بشواری بود شب در زر لندی نش کار بود
نکوته بسته است یعنی ترک دنیا کرده غریت اختیار نموده مثالش گوید
از جهت زر نه بجان تو به بند دل بفرامخت نه و نکوته بند
مروی کن کم مروی کردن مرد از ادب الله

نه لامر و نه ناهل و نه یک قدم است مرد باش یا در قدم مردی باش مردی
نه دران باید طلبید مردی باید که قدر مردی داند مرد و زیر سخن نهان
نزد می کن که مردی کار است مرد در اشتناست مرد را کیست از ویرت
مردی را بدو راه میزند گفت که باب مرا الحاح رس میرسد مرد خود بلند
خلق بلند بود مرد و خود ناست مرویت از ما و انکی زن کن مرد و خشک
ریش است یعنی میغفل و سفیه و خام و نفاق کننده مثلش ناخبر و کور
شعر از قبل خشک ریش با هم کس روز و شب در حضومت و جدید
مدبر نشود مقیل و ناقص نشود کامل و در قران فرموده است هرگز نشود دم
اوم مدبر مقبل متقیل شدن اوم مدبر مشکل ماه شب چهارده را هم
کس به بدن نه نشیند بجای عترب کور موشک میدهد و اند موش بارینا
نیرگا و و انبان بموش میکا و د موش دنیا بوجها راه میرود موش و کر که با هم
ساختند دکان عطار خرابست موش بسو راخ نیزفت جا روب بدست
موش و کر به را با هم چه شتی است میان عاشق و معشوق رمزیت میکوین
و در میان نش میگو مستوری غلبه از نیا جاد است من در چه خیالم
و ملک در چه خیالی ما که زنده از ریمان الحجه میبرد ما مهره هر ماری ندارد
ما تا است ز غم و بوداخ ز غم تا بدست دیگر میگرد ما بر زبان خوشی از
بهره لایح بر ابد ما روم زده منتظر من ز ما سر کوفته میر باید ما ز موت گذارد

اما خوراک در مثل ماز خور است یعنی غم و اندوه دنیا را بیاید و خوراک در مثال
خلق است که گوید عمل زجام ز غم و غم انجمن خور ز غم و غم
هر چه مار میخوری مار را هم ازین نعل لعلی مار ارضی و تو ارضی کو قاضی مشو
اما گاه کنیم و خواجهم زنده اما گاه دران ریجه کارست مرده بدست زنده
مرده هر چند غریب است نمک نتوان درشت مرده است و کورستان مبارک مرده از
و میکند مردن پیام به که در زنده یک به نیک مرگ اگر چه حق است اول همایرا
مرده بلا زنده بلاست مرده سخن نمیکند مای مرده را فلانی بمنجی رومایی
نخواستی و من کشیدم مردم چرخ و باز دارند ما هم و همین کلخ میری
مهره در طاس انداخت مهره اش در شش در افتاد و گرفتار روزگار در از مال
دنیا و آب اخره است ما ازین نه خیمه و نه فطری یکس در شش نیست
اما دل بریم بمنزله یکس در دوش می اندازد یکس دکان می پراند یعنی کاس
باز است متهتاب که میکند متهتاب است و کتان متهتاب را بوضعت
می مالد مناره بزفتن میاز و مردی که مناره می دزد و اول چاه باید بکند
مرد و نظر آمده است معده تنگ کرده کتابه از نخل و حس است
و بمنجی بسیار خوردن هم باشد مثانش شش نکای گوید و خمر تنگ دل گویند
معده تنگ چون تنگ بر شکم بسته تنگ معده اش پر شده است
یعنی عمرش با خمر رسیده وقت مردن است معده اش پر است یعنی هر چه

می بر میگردد و طبیعت چیزی قبول نمیکند مغز خود تر کرده یعنی شراب
سوزان می شود و پنجه دراز می شود و نشان نظام میگوید بگفتگان
من خود را سرکنم بگفتار شده مغز را برکنم معر بر سر ندارد یعنی به عقل و حشر
و محاسن میگوید من میگویم نرسد او میگوید بدوش من میگویم نرسد او میگوید
بلکن من میگویم آسمان در او میگوید بر آسمان من از آسمانیانم او میگوید
لوسب است من میان دو خرابه ام میان دو شک کرد منی و این مشق
روز نوانی مانیم تا و این کم کرده و به آخته یک در و منخش تایم است منج چشم او
منجی بدو ارش زده منج را کنده و طناب کشته منخش در نیجا فرو رفت
منج بالادی دامن خود گرفته مشت خورده بهشت خود دارد مشتی تبارکی
آنرا خسته معامله مشت و درفش است مشت مالی کرده است کنایه مکر و حیل
و افرین کی را راضی کردن و از خشم فرو آوردن است میمون که گوش
نیز سوزد چه از بر کون گیر و میمون توب خورده است میمون طویل و بلند
طویل است میمون باز است یعنی مکر و حیل و بجای بلوسی مردم را بازی میدهد
و چیزی میگوید همان غریب است اما دوسه روز همان منهایر نتواند دید
صاحب خانه هر دو را همان هر که باشد و در خانه هر چه باشد همان تعلیه
بلا شدن چهره آسان آدم شدن چه مشکل ملاک استم شد چه بلا شد میانی در میان
نخورد میانه ن باز کنار بلاست محتسب همیشه در بازار است

و گفت ای خواجه منخواهی که شمه از مکر زنان بپوشانم تا تو کتاب بخوانی
بشوی و بدانی که از عهد مکر زنان بر نتوان انحراف گفت
ز شمای آید پس زن برفت و خود را بیارست و در برابر من نشست
با آن زیبایی و رخساری و لطافت بر عرش و ناز آمد و تیر کشید بر جان
ابر و گذاشت بر من سینه او رست کرد و از روی قسم با او در مغایرت
و معاشقت در آمد و شمع جبهه مناسب خالی نمود همان از جای که
و دل خود را باخت و سینه او کرد و چون زن داشت که تر نشاند خور
پس همانرا بدرون خانه برد و صحبت و بهکامه کرد و مرد و سحاره
سرگرم او شده گفت سن غلط کرده بودم که باین خوبی و ملائمت هم زن بود
و من از بیخ غافل بودم پس مرطوب و بای خود را باخت و کلاه که
تمامی محو او شد زن گفت ای خواجه ترا چه واقع شده تو مرد جامع
کتاب و عالم و ماضی و مستقبل را شنیدی چرا چنین حیران و سرسیمه شده اند گفت
پیش ازین که اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان احیای
از دست رفت ای ماه بهای زلفی مرا چه باید کرد و سر انجام یک
خواهم کشید امر اذل بجا نرفت بر دی تو دل مبردی دل منم باند خجل
پس آن بهاره بدست و بای آن زن افتاد زن خود را آواره کشید
سر سیمه بر خاست و مضطرب شد مرد گفت ای جان چنان وای از این

جان چه واقع شده و تراجه رسیده است زن گفت آنست شوهر من
در دو بیدار شده می آید اگر مرا با تو در یک جامه بلند هر دو را ملاک کنند
بهمان گفت مرا چه باید کرد و ندیدیر حیت زن گفت درین صندوق رو که
کسی اینجا کمال بنزد که این صندوق سرست کسی گاه نخواهد آمد و لا علاج
بان صندوق رفت زن صندوق را قفل کرد چون شوهر آمد پیش رفت
و ندید جامه نکشود و جامه شوهر فرو داد و در خدمت بملاطفت مکالمت
انگار کرد و سخنان و نظریات شوهر را ساکن کرد و ایندو پشت به صندوق
داده برابر شوهر نشست و هر کس به صندوق کرد و گفت سوزن در
وادی مکر و حیل کام که از مکر زنان رفتی تو در دام شوهر گفت چه
واقع شده بگر کسی را بدام آورده زن گفت آری تر از واقعه امروز جز
گفت بکوزن گفت امروز مرا رسیده جوان عالم و فاضل طرف کیایی
در مشورت مطالعه میکردم و از و پرسیدم که این چه کتاب است که بحمد تمام
مطالعه میکنی گفت نام این کتاب حیل انبیاست که حکایت مکر زنان
در و جمع کرده اند از و متوجه شد و گفت ازین روشن بیان کن از اول
تا آخر راست بکوزن گفت در و شرح کو دشمن خدایت من هرگز با تو خلاف
نکنم صانع امر در ایدم که بحمدت و بر علم و دانش خود مغرور و متبع
مکر و حیل زنان باشی و ایستم حلقه در کوشش او کنم و او را گاه بسازم

که مکر زنان در کتابها نوشتن است نمی آید و کسی از عهده زنان
بر نمی تواند آمد پس او را با اشاره ابرو و نیاز و غشوه و غمزه نمود
با و متغول گردم تا او را بدام خود آوردم و صحبت عیش و برباط
عشق بازی ارسته کردم و در هم او بختیم هنوز تمام و کمال بوصول نرسیده
و مدعا حاصل نشده که ناگاه از دور تو بیداشدی و عیش و شادی من
ساختی آن همان بیچاره در میان صندوق است همان این ماجرا
باشند و بر خود مجید و حیات خود را وداع میکرد چون آن اعرای
این حکایت از آن بشنیدند در غضب و غضب شده بر سر شفت
و جوش و خروش در آمدند گفتند الحال در کجاست نشان ده تا او را
پاره پاره کنم که بهمانی که در خانه کسی فرو آید چنین فضاویه و خیانت
نکند او را برای خوش نیاورم زن بگشاید و گفت اضطراب مکن بجای
و در زرقه است همین جا حاضر است آنم و بیچاره همه ای شنیدند در
درون صندوق اندرون خود را ناخسته و مالتبی کرده روح را
وداع می نمود اعرای گفتند و دیگر بگو که در کجاست زن گفت
در میان این صندوق است کلید بکیر و بخت بکشی تا بر تو ظاهر شود
اتفاقا آن با مشهور مدتی بوفه که نایم خیاغ بسته بودیم یکدیگر را می بیند
چون چشم و غضب آنم و جوش آمده بودی اختیار کلید از دست

زن کشید فی القوز که گفت چرا با دست ترا فراموش خباغ را
بناستی عری این کشید کلید از دست بخت و گفت معنت
بر من با باد که شیطان در مکر و حیل بگردشمانی رسد باین مکر و حیل خباغ
از من بر جوی و این مثل در آنوقت بگفت مگر زن ابلیس دیده بر من
خطبه سنی کشیده مر و گفت همین ساعت مرا باش نشانده بودی باین
حیل از من که بر دی زن گفت اری اگر شیطان دست از کار بکشد زبان
مکر و حیل کار از پیش میزند و این کار خانه خالی نخواهد ماند پس زن
باز بر سر دلاری آمد و دل شوهر دست آورد از روی طاعت و زور
شوهر را تسلیم داد و از روی مکر و غش قانر شوهر مالیده او را خاکی
داد آنوقت طعام حاضر کرده با هم بخوردند و شوهر را بهانه از خانه بردن
کرد بعد از آن زن سر خود دست بکشد او را میزدیم برده را از تابوت
بیرون آورد و پاره شیرت بخلوش ریخت و گفت ای برادر دیدی
شعله از مکر زنان و بیش از من است تنع مکر زنان توانی کرد و مر و گفت
لا اله الا الله شما ابلیس نمی توانید کرد زن گفت اینست یک شیر از
مکر زنان آنچه بیان واقع بود بشوهر خود بیان واقع بود بشوهر خود
بیان کردم و هر چه میان من و تو گذشته بود خباخچه میباشندی
به شوهر خود فرو کن دست نکردم و باشوهر خود خیانت نورزیدم

بدانکه مکر زنان زیاده از ان است که در حدیثی که در حدیثی و خدا تعالی
در کلام مجید فرموده قوله تعالی ان کید الشیطان کان ضعیفا یعنی
مکر شیطان می ترسید که مکر او ضعیف است از انجا که مکر نر نام میرد و مکر
ان کید کن عظیم یعنی بدستی که مکر زنان عظیم و بزرگتر است حق تعالی
از کید هر دو تخصیص کند زنان مسلمان را در پناه خود بدارد ای برادر
برو و آسوده باش و رخ نمکش و اوقات ضایع مگردان که در مثل گویند
مکر زنان و بس شیطان ای برادر سلامت که جان مفتی بری را نمی دزد
از انجا و داع شده بقبیل خود پشت و ترک متبع مکر زنان کرد و دیگر حرف
بیم مردمان مثل زن که مردم را بجان چون مکان عمل اندک مثل این
بیاوریم حکایت آورده اند که یکی از فقرای صاحب دم که در طریقت
صاحب قدم بود روزی کنیز او را بیاورد و گفت مرد صالح درویش حلوانی
که از خاشی فقر نه و پشت در دکان نشسته بود آن شیخ زاید بزرگوار
و پیش آمد و التماس کرد زمانی در یکی دکان توقف فرمایند تا التماس کرد
قبول فرموده بدکان او و حلقه قرار گرفت و از روی او و از روی انجا نشست
آنمرد حلوانی تعظیم و یکم او بخود و بپوشش که باخته یا باخته رسم تر
میش آورد مکان چنانکه رسم ایشان باشد و بر سر نهان بگرفتند و هر شب
بر منج ایشان قیام نمایند و متع نشوند بکیار کسی از چنانچه خود را بر طاعت

انداختند و پاره برد و کلاس کشیدند جلوانی دید که تیوم ملک از حد گذشت
بهر مرد چنانند آتیا که بر کناره نمک در دستش نیست نقاشی آخر بستر
کس در قول به نقش نبوی کرده است نقش او را در آب نتواند دید نقش در او شده
نقش خود را بر کس ننهد ناخورد و نخنی بود نصیب کسی نمی خورد و خود
آب در در کیش افتاده خود همه اش است نصف خواب است و نصف روع
نعل از حرو می کند یعنی مفت خور است و اخذ جز از همه کس میکند نعل افکنده
یعنی طمع و امید از کسی که داشت مال بر شد نعل در آتش دارد یعنی بمقتل
و مضطرب است یک جای نتواند کشد نعل در کون بسته کنایه از در محنت
که بی آن بر مثالش او حدی گوید ز جان نعل عاشق و از کون بعین است
تانا که مکرر در برده عصمت خیال قرب جانانش نعل نبوی کرده است نوش دارد
و که پس از مرکب سهراب و همد در دینج آبی در سنگ به نرد و میج تا نگویند
نرخ متاعی که فراوان بود در مثل جان بود از آن خیری نه ازین فطری نه از
توده نه ازین حوسنج سنوزد نه کیانست نه مال دارد که سلطان بر دهن ایمان
که شیطانی بر دهن دارد نه فرسنگ برسد نعلش بر زبان نمیتوان برد
نامش هست و نشانش نیست به خیر شتر خواهد نه دیدار عرب
نیزین خورد و دارم و نه ازین برده نردبان همه بر بام است نردبان به کار
او هم دست نردبانی در راز انداخت است نردبان مردمان شده است

نطق زیبار خالص شیخ پیر نطق و طراش موافق آمده است نگاه درویش
عین سوال است نوشتن خواهی پیش ناخن نیز کرده است تقریباً
خام طبع باشد ناخن خودی جایز کنایه از مرد محکم حسین زنا باشد
ناخن خود را بند کرده یعنی خود را داخل کاری کرده می باشد گفت ناخن فرو
یعنی بر شد خود داخل کرده و متعلق شد ناخن ندارد که پشت خود بخارده یعنی پر
و مغلس ولی نیست ناخن بدندان گرفت کنایه از حران شدن و تاسفت
خودن باشد مثالش شنج نظام میگوید بریشان از عنایت داد چندان
که می ماند از آن ناخن بدندان ناخنک میزند از فتنه و آشوب در میان
دو کس باشد مثالش مایه نوری گوید تو چون سوار شوی ماه نواز
ناخن که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ نامزد زن همیشه
نامردی نامردی یک قدم است بر سر من است کنایه از مطیع بودن و
فرمان بردار باشد نرم گوش است یعنی بغیرت ولی ناموس ولی تعصب
شنج نظامی گوید دو کس از تو ایمن اند نی کام جوش نکی نرم کردن
یک نرم گوش بر من سخن است ماسازی زمانه نفرایده مار سیاه تر شد
سخن میگوید ناله های آب که بر تپانچه آوری زمین است ناله اش داغ
بر دل لاله گذشت ناکرده کار چون کاری کند رنوا کند خود را ناکرده
باید در است ناز کن ناز که وقت ناز است ناز فروشی می کنی

خمار از تو و نیاز از من ایستاد را مکن در و نماز را بکن در نگاه داشته آخر اید بکلام
در بهشت هر مار نفس از رخ شام بکشد نفس آخر اید اول دید نفس
دو نیمه جایگزینم باید ز دل شکسته تدبیر در دست نشسته تا یکس و یک
نما خوانده بخایه حد اعتوان رفت نیک را یکی دید را بر سر دم نیک گری
کلیک تو نیک کنی کند بازم در بر بد کتی بجای تو از بد کتی نیک کنی و هم
به نیک اندیش تا نیک تو تر از بدیش در مقام تشبیه یاریم در زمان
نوشه روان عادل در و دیوار بارگاه حاضر شد و با و از بلند آن در و در
این دو مثل بگفت یک گفت نیک کلام و هم به نیک اندیش تا نیک تو تر از بدیش
دیگری گفت تو بد مکن و به می ندیش ما روزی در نیادت بدیش
میشیر و آن از دو مرد این دو مثل نشیند بسند خاطرش آمد هر دو را تحسیر
بعد از آن مرد اول را بدیش طلبید نمود و هر دو هم بد اند و مرد دوم از فرمود
تا پانصد در هم دادند یکی از ندیکان گفت که یا امیر عادل این دو مثل که این
و نزد گفته هر دو یک میخ و شست در صله و انعام ایشان و تفاوت بجا افتاد
که مرد اول را همه ملی گفت و بدی بر زبانش جاری نشد و مرد دوم همه بر
گفت و نسک بر زبانش بیامید که چه یک لفظ بد و معنی گفته اما تفاوت
در کلام و ذهن بسیار است و این مثل گفت حرم بد در نویمان بد باشد
از کلام صفت التکلم از کوزه همان برون تراود که در دست در قرآن

تو را تعاقب کل لیل علی مساکلیه میانک مسیح یکی بهتر از نعلی باد و شنان
و مسیح بدی بدی در دویس بدان نیست دیگر در مثلها گویند تو یکی تنگ
در وجه انوار که از دهر بیاینت و در باز شان و منزلت این مثل غلام
حکایت در بحر السعادت آورده اند که ابو علی زید حکایت کرده که در اوایل
شباب با جماعه عیار شبکان راه زنی میکردم جایه سان خبر آوردند
که قافل از مضر بح بیت المحرم آمده اند و متاع قتیله همراه دارند شخصی در آن
میان کنز کیه دارد ما خود که خورشید از جمال او شکسته رود و ماه تابان
تایش خسار و کسب میکند و مال به نهایت همراه در نرد و با من نجاه کس می آید
چون این خبر شنیدیم راه قافل در فتره در جای کین نشستیم تا قافل رسید
جوانان کین کف بجای و نشستند پیش پیش رفت چون شب عیاران
شتران جوانان از فطاریکشان و نواز را از آه و سوزن مردم و آن جوان را از کجاده
فرود آوردیم و عیاران شبهاست او را بستند بعد از آن در معتم با قافل
چنگ کردیم مردم قافل را از شتر گشته شترند و بعضی که بختند و آن جوان
ایستاد که هر از دیار فتمش به مال آن جوان را به فرود آوردیم و چند
علامه قبر انداز که داشت همه گشته چند چون این جوان آن حال دید با خود
اندیشه کرد و گفت چون بقوت حریف خضم نه جلد دیگر را از دست برده
باست پیش من آمد و زبان بگفت و گفت ای جوانمرد در اینجا

بیک قدم است میخواستیم که لا اله الا الله و محمد رسول الله و بگویم که هر یک بجای آورده
در حقیقت که در حق من کنی و یکبار آهسته از آخرت را از او بشنوی و باز بگو
روز خیمت یاد آوری ابو علی گفت مرا ازین کلام وقتی دست داده
گفته ای جوان چه مطلب داری و مدعا چیست گفت یا امیر از من
مال بیدار و غنیمت چهار شمار رسیده و من مردی ام سوداگر از بلز فرزند
راه آمده ام و اراده جمیع بیت الله دارم که جمیع واجب بر ذمه من است
اذا نایم تو که امیر و مقدم این قوم ای حجت تمام میکنم که فردای قیامت
پیش خدای در سول مواخذه می نمایم که در مثلها میکنید راه مزین راه
خدایم به بین و اندیشه روز بازخواست باید کرد من آنچه شرط بلاحت
تو میکنم تو خواه از سخنم پند گیر خواه طلال بدانم که من مرد عاجز و ناتوان
و قدره و طاقت باید در رفتن ندارم چنانکه لطف و کرم فرموده این
است ایمن و هدایت بر من و جمیع حاجی خود را بجای آورم در حق من
یک باره باشی چنانکه در مثلها کنید مرده بدست زنده است و مستوایی
این جهان در حق من کنی و به بخش که جهان و کرم از جوانمروان میماند
و خدا تعالی در قرآن در کلام پیغمبر فرموده احسنتم احسنتم لافتم لافتم یعنی
بهر که میگوید و شمس خود تو تنگی میکنی و در دجله اندان که بهر خود بیا
باز ابو علی گفت چون این مثل از آن جوان شنیدم حجت

من زیاده رشد حالی بمن روی داد بخاطر آن رسید که روزی بنگاه
و جله قافله رود بودیم اهل قافله را با غلب آمدند و سر در راه داشت
و من زحم عظیم هر دوشتم و در میان کشتگان افتاده بودم هم هنوز
رمعی در من بود جوانی تنغ کشیده بر سر من آمده تا سر مرا بردارد
پیر نورانی از میان ایشان پیش من آمد و آنرا منع کرد که کلامی
از من مروی اید و از مال ما چیزی نبرده و این تنگی در حق او من میکنم
که مکانات تنگی تنگیت و تنگی با هر که میکی تنگیت اگر باز رسد
بغیر زندان ما خواهد رسید و این منگی که این جوان بخواند در کنار جله
آن پیر نورانی بر ما خواند تو تنگی میکنی و در جله انداز که ایزد در
بانست دهد باز بس ابو علی روی پاران کرد و گفت ما نیز درین بیابان
بر مثل آن سرورین جوان تنگی و زحم میکنیم که از آن سر روشن ضمیر میان
کشتگان همین شنیدم تو تنگی میکنی در جله انداز که ایزد در
بیا بانست دهد باز بعد از آن آن تنگ مرد پیش من آمد و زخم مرا بست
و مرا خنجر خود برداشت مرا نکا بدشت چون روز شد هر نویا سرح راه
بمن داد و مرا وداع کرد و نام و نشانی از او پرسیدیم گفت نام من زاهد
و مکان و جای مرا در بصره در محله قصا بانست چون از وودع شد
بسلامت بوطن خود رسیدیم پس یکی آن بر در ساعت و آنجا این بگویند

و به پهلوی خود نشاندند و هر بانی که مردم و با او صحبت داشتند چون لطیف
و طرک سخن آشنا و فهمیده و بخنده و دیدم که ای جوان نام و
خوبه از لوی مادر حق تو رحمی کنم مردم که ای جوان گفت نام
پدر من احمد بصیر است و خانه مادر بصیرت در کوه قصا بازشست
این سخن از شنیدنم از جای خود بر ختم وادار در غل گرفته و شانی
او پرسیدم خانچه کفنی مرده بدست زنده است من هنوز زنده کرده بدر توان
و همین مثل در کنار دجله پدر تو بر من خواند و احوال بار یک گفت ای جوان
همان نکلی پدر تو بوده که الحال پیش تو آمده ابو علی گفت بجان الله این
از پدر ای محبت هر چه کنی بخود کنی که همه نیک و بد کنی پس نکلند جای
تو آنچه خود خود کنی پس ابو علی فرمود پس سلاح اخوان را بدهند پس
در آن میان بود صاحب تو بر پیش ابو علی آمد و گفت یا ابو علی تو چکار
میکنی دست کشور این بفرموده مصلحت او را با دست بسته بانیست
نراشت و رفت بزاری و تضرع او و التفات نباید کرد دشمن نتوان
حق را جاره نمود ابو علی و آن یک مناقشه شد آن یک پیش عیار
رفت و گفت یا ابو علی چرا غلط و خطا کرده باید که همه اتفاق کرده
او را پس بیا این جوان را که بی تخصصت مادر است او را کشوده منفق شده
و از ملک کنیم که گفته اند سر بریده سخن نگوید که مال بسیار از این جوان

بدست ما رسیده و این جوان بسیار دیر و سچا علی نماید که پیش ما
تنها میرفت و دیگرها او را سوار در حرب با او حرف نشنوم ما او را
از کجا ده یی سلاح فرو داده ایم و دست او بسته البته این جوان
در بر فتنه پس علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد از پیشانی
این جوان بدست که مردانه رقه دیار شکست است همه سخن آن پیر
قبول کردند که چنین است ما این مرد را زنده نخواهیم گذاشت یکی از
نهاد پیش ابو علی رفت و این حکایت کرد ابو علی التفات نمود و گفت
اگر سرم برود از سر سخن نزدم آن جوان این کلام از ابو علی شنیده
سلاح در پوشید و برپا خود را شد و بمیدان رفت آن پیر
با عیارشکان یکبار اتفاق کرده پیش ابو علی آمده زبان طعن کشود و
که چرخه اصلاح ما سلاح بدشمن داد و یک ما را زنده نخواهیم گذاشت ابو علی
گفت ای یاران پدر این جوان در چنین روزی با من نیکی کرده و مرا از کشتن
خلاص کرده من نیز با او نیکی کردم از سخن خود بر نیکی کردم که در مثلها گویند
قول مردان جان دارد از سخن و قول خود بکشتن شر و مردی خود
از این و کیش بر کردی بهتر از قول خویش بر کردی چون این جوان
بطواف است الحرام میرود و حجت بر ما تمام کرده و بمقتضای مذهب
یکبار یک طرف اخراجت را بیاید کنز است اگر در کینه شسته خاموش نشود

و آن جوان سخنانی خواره بر او میگوید و میگوید که گفت یک سال دیگر دارم اگر چه
مرد سوداگر و هماننداری نمیدانم اما میدانم که اگر آن ترکش و قربان مرا بمن غنایت
نمایند بخت من محفوظ است که چه مراسم و آداب با سلاح ببینند دارند که مرد سیاهی ام
نزد یک من نخوابد آمد ابو علی اشاره بعلام کرد که ترکش و قربان بان رسانند
که آن با عیاران در جمع آوردن مال مشغول بودند دیدند که تیر و گمان بان
جوان دادند فریاد بر آوردند که چرا تیر و گمان بدتش دادی سلا تر که
سر در مال بودی با این حران زنده نگذاریم آن جوان از میان ایشان
جدا شده پاوه راه بر رفت و برگشت آن کزنک فریاد بر آورد که با خواجه
مراد است خود و بکام و دشمنان که داشته و تور میروی تو میروی
و من خسته بازی مانم چگونه تو من محبت می مانم و آن پرک با عیار
بمشکان بر ابو علی پیوسته اند و در دوازده نفر می گفتند که ما ترا و این جوان را از
مخوابیم گذشت برک گفت اول باید که جوان را بکشد که در آن تیر مرد چون
آن حال مشاهده کرد گفت ای ستمکاران دست از مال من بردارید
بدارید و الا یکی از شما زنده نخواهم گذاشت آن جوان تیر در گمان نهاده
تیر اول بر سینه آن پرک زد و او را بکشد و در تیری دیگر در پیش
عیان و در تیری سزاو برین رفت و به بلوی دیگر که خورد و از تیر
نگذشت و هر دو تنک از تیر از پای در افتادند و خجسته رفتند و بگویند

سپیدی هم ستاره بودند تیری بر سپیدی نمی نهادند و دوسو را بیک
بیتر ملک کرد آن قوم باقی مانده الاسر مال و کینک و ورشند چون
آن قدرت و قوتش و سطر و بادوی انجوان بدو جمله عیاده شده
روی بکینز نهادند پس آن جواب شمشیر علم کرده در عقب آنها ایست
چون که یک در کلمه کوسفندان افتد آنها با مان آمدند انجوان همچنان بر
فرمود ما دست بیدار و محکم بر بندند و همه را چون کوسفندان پیش کرد و
بخدمت ابو علی آورد ابو علی بیت و بازوی او فرین کرد و گفت
عاقبت اگر زاده کرد شود بدر تو نیز بهین دیریه و قدرت
بر ما غالب آمد بعد از آن او را در لعل گرفت و نوارش کرد و هر کس از آن
عیاران که بر ابو علی متعرض شده بودند همه را هلاک و بعد از آن گفت
هر چه ازین میجوایی بر دار الا این کینه یک طغیان منیت که تو با من آمد
نیک کرده ابو علی گفت آنچه می کردی بر تو که طغیان منیت تو آمده من بر تو منیت
نیستم و میگویم را و دایع کرده از هم جدا شدند و همه ابو علی روایت که
که بعد از دو سال من هم توفیق طواف بیت الحرام یافته دار و بیت
آن جوان توبه کردم باز چون بعزمات رسیدم انجوان را ملاقات کردم
سخن کمی و این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که با سحر یونی
کینه با خود کرده باشی بموجب آنکه کرمه قول تعالی ان یتقوا الله فاعلم انکم
۱

در تو سرایت کند و ملک با کسی بدی با خود کنی خواهی که ترا هیچ
بدی نبی بدیش تا نتوانی بدی کنی از کم و بیش چون نیک و بد
رمانه با تو میکرد و ما به شکل که چه میکنی او انداخت خوش و خدای
در کلام خود فرموده من حطبه بالجسنة فله عشر امثالها و من جاء
السبت فلا یخیر الا مثلهای یعنی هر کس که نکوئی کند پس یا مرده نکلی
پس ایران و هر کس بدی کند در برابر او جزا، سزا و مثل او بدی باید
بس اگر نکلی کرده باشد یا بد مثل او نکلی یک خرابند قول ما کل امری است
زین یعنی هر کس در کار و عمل و کار خود باشد و خرابی کرد و روی پوی رسید
بر وفق آنچه کرده باشد از خیر و شر خدا سزا در تین مجید فرموده قولها
فمن عمل مثقال ذرة خیرا یراه و من عمل مثقال ذرة شرا یراه یعنی
خدا انعامی بفرستد و ذر که قیامت کرده و معنی از احوال وی بیان کرد
پس با دکن در آن روی که زمین را احسب اینده هم که همه جهان از آن کرد
و زمین بیرون اندازد و از شکم خود آنچه در وی باشد از نکلی و بدی
و شرش که معنی آنچه در وی زمین کرده باشند از دفتها و کنها و مردگان
همه را بالا برد و مردم کو نیز چیست این زمین چه واقع شده است
که چنین مضطرب و تنزاع داشته که هر چه در شکم دارد بیرون می اندازد
و این گفتار گفتار فاسقان و منافقان باشد و گفتار مومنان و صالحان آید

توبه نماید اما وعد الرحمن وصدق المرسلون در آن روز من خبر میدهم
خبرهای که بی ادم پشت او کرده باشند از یکی و دیگری و خبر و شتر و حتی
بچه آدم کوایی میدهم بر کسی زمین کرده باشند از خبر و شتر و یکی و دیگری
از عبد الرحمن معصمه گفت من در حجره ابو سعید غلابی بودم
مرگفت یاسنی چون در صحرای یابان باشم یا نکماز کوایی او از خود جدا
بماند که هر چه شنید و شنید و هر چه شنید که در آن روز در حق تو کوایی
دید و او گفت ابوالمیه را دیدم در مسجد الحرام که در هر توبه و سر زمین دور
ناز میکرد من گفت چرا یک کمان تیرایی است برای آنکه مادر روزی
آن زمین و مکان برای من کوایی و بدو این آیه که میخواند معنی زمین
خبر میدهم آنچه از خبر و شتر و یکی و دیگری برشت او کرده باشی و قتی که
از کور برشان و کراکیم و بر آنکه بر خبر مردم مختلف الاحوال باشند
بعضی روشن روی و پاکیزه و نورانی و جمیع تاریک روی و ظالم
و برخی امین و بعضی خایف و بایان اعمال ایشان نمایند
و هر کس بگرد خود برسد و هر کس را میان یا بند بر اینجه که باشد
به بند و بچسب منو که در دنیا عمل کرده باشد از نیک و بد الا که خدا استغفار
بوی نماید اگر نهم دزد باشد چون این آیه تامل شود اصحاب که در آن روز
صلى الله عليه وسلم این کار عظیم است هر متقانی و فوره اما با خبر و بند و بند

علیه و السلام فرمود که آن مکاره که در دنیا بشما برسد از رنج و بیماری
و مصیبت و محنت و پریشانی و هر آلی که در دنیا بشما رسد در برابر شکار
بخش و نکی و خیر و ثواب باشد تا فروای بکلی است یکی را ده بشمارند
نصرت خاص آیه متقال ذره چاره شنبه از انجا بیرون آمد و فرمود یا ای
لله و ان سایل انزل در کد سعد گفت و بیک خدا تعالی از ما متقال ذره
قبول میکند و تو از من و بخیر ما قبول نمایی در خبر است که روزی حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و اله و سلم این آیه را خواند اعرابی حاضر بود گفت یا رسول الله
صی الله علیه و اله و سلم متقال ذره حنات باشد گفت آری آنکه در خبر است
و گفت یا اولاده و احسنه حال ما چه خواهد بود انحضرت فرمود که دل اعرابی
افزایان با جرات آنکه گفت یا رسول الله ذره چه بشمارد فرمود که ذره را هیچ
نباشد و ذره است که شعاع آفتاب در هر روزی در افتد آنوقت ذره را
بتولف و بدینان مقدس و شرفی که صادر شود بانگس میرسد که
نیکاه کرد و توبه کرد و انفاق است که و میرسد ان کناه مواخره نکند پس اگر توبه کند
خدا عطا کند هر چه از بر کرده است خیرایان به بند پس بنده مرچه بکند از
خیر و شر با خود دیگر و مان گویند بانگس قرینیت نشود ای حکیم کس مثل
تعالی که در قول این نبأ و یم حکایت آورده اند که ابو القاسم صغار
بنی فیه مردی بود که بوته شمع احوال زمان میکرد و اخلاق و نهشت ایشان

تحقیق مینمود روزی بهمان رسید آب و هوای آنجا او را خوش آمد
انجامانده جهت تسکین مشهور دختر میخواست در عقد خود وارد
اتفاق دختری با جمال حسن و لطافت برخورد با او گفتگوی در آمد از هر
وسکانات دختر او را خوش آمد آن دختر را بعد خود را آورد و در آن
دختر زن علامه کار بود و دختر روز یک برسم عادت بلوغ خوش میبود
سرود میکرد مردم در کوچه بازار جمع گشته او از وی شنیدند و گاهی در آن
حجاب سر از وزن خانه میرون کرده نگاه میکرد و بازار میکرد و روی
از خلق پنهان نمی نمود درین اثنا شوهرش رسید چون الحال ندید بر خود
بسیار خانان آمد و با دختر ترض کرد و غضب آمد و دختر ترض در آمد و
توبه کرد و شرط نمود که دیگر عشاء سرود نکند آخر یافت که پدر و مادر او این
کاره بودند از آن کار در از پنهان گشت اما کودی نداشت چون خاموش
دختر میخواست همیشه تا ویب می نمود و نصیحت او میکرد آخر انحراف اختیار
شتری چند بکری گرفت آن دختر را یکجا و نه نشاند خود بر لب کوه نشاند
و گاهی این مرد را شتر خدا شده گرفت و گاهی پس ماند هر وقت که
شتر میسید میدید که دختر حجاب از پیش بر داشته نظاره میکرد و میخواست
آنرا در حال او در مانده بود هر چند او دختر را ندانست و نصیحت میداد و میگفت
راشتر نمیکرد تا روزی که از آن پیرل رسیده و شتر را بکری برگرداند و بعد از چند

میکشند و نیز در ازلی میگذشت مردم بهم حیران بمانند آن دختر
سر از کجا و بر آورده گشت فلان دختر را پیش آنکسند و اول
قطار بنهند و دختر آن دیگر را در عقبه ببندند دختر آن از عقبه
میرود و ساعت همان دختر را پیش برودند ازلی بگذشت دختر آن همه
از عقبه او بر فخر مردم همه متعجب گشتند که آیا این زن از کجا و گشت
که آن دختر ازلی خواهد گذشت شوهر از زن پرسید که تو از کجا هستی که
این دختر پیش آنکس شود دختر آن دیگر از عقبه میرود زن گفت مادر
این دختر پیش آنکس دختر آن بوده در این ذات دختر این خاصیت دارد
پس هر چیزی باصل خود رجوع کند بجا در باز کرد و اتم گفت ارجیست
آنکس شتی ترجیح ای اصله از کوزه همان برون ترا و در دست آورد
قل کل عمل علیها کلمه اینک اصلش ندانی از بد و نیک بهتر از
فعل و مجویا دلیل فعل نیکو نیاید از بد اصل فعل بدیم نمر دمان اصل پس
آنکه دختر از آنها بخازد آورد و گفت لقول تو عمل میکنم چنانچه این دختر پیش
آنکس اصل خود رجوع نمود و رفت تو نیز باصل خود رجوع میکنی از نیز
بسم چاره نیست و حضرت سالت پناه صلی الله علیه و سلم فرموده است
العراقین ملعونین هم از آن یک گفتند پس آنرا و با طلاق و ادای کاروان
جمع شد شفاعت کرد و قبول نمود و این مثل در الوقت میگفت ۲

ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس من هر چند بند و بخت دادم
در گیر شد و در و اثر نکردم بد اعمل را چگونه توان کرد تربیت کرد
در دن جامه هر امار برورد و حفظ به تربیت نشود و طبعش که کل بخند
همه خار برورد و بموجب حدیث بنوی کل جنس میل ای جنس بر سر
جنس محس می رود اگر شخصی بپید باشد و جته چیست او را بسوزانند و
ناکتر او را باب چشمه سلسل و شرابا طهورا کل سازند و جو دنا پاک و شر
ند موش از اصل خوش بر نکرد و جبهت د خمر او کی عقیدت او نذ باب
پاک شود و نه باتش ز بد اصل نکلی مدارید امید که ز نکلی سیتن نکند و سفید
و مثل من و این زن مثل آن نذر اید و موش است که با وجود آنکه موت
انسانیت ما فیه عو باز بهمان اصل خود رجوع کرد که با قتاب عقلت با
و سماب فیض بخش و ما در راحت افزا و با کرده یا بر حلاوت نکرقت اگر
ماصل خود رجوع کرد ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس حاضران
ایهل کادوان اتعاس کردند که با حکیم حکایت زاهد و موش چگونه بوده
بر ما ظاهر کردان آورده اند که در زمان نبی اسرائیل زاهدی بود
سماب الدعوات در بلاد عدن بدامن کوهی جا داشت و یکبار
چشمه نشسته و باب قناعت داشت از آلودگی و ناپاکان و نیکو
بعبارت مشغول بود آن مقام از غنی پرواز کنان با تبار حیدره و موش یک

از متعارفین جدا شده و از همو اید من آن را بد افتاد و زاهد را بروی
جسم آمد بر داشته بکلفت دست خود گرفت و دست بر پشتش مایید و در حق
شبیجه با خود میان خود برده و اندیشه کرد که مباد از کرب که دشمن اوست او را
زخمی رسد پس آن را به استحباب الدعوات دست دعا حضرت قاضی الحاکم
بر داشته دعای او را حضرت بار تعالی ادراد خیرتی کرد و اندیشه دعای او
که هدف احاطت رسید مشاطه قدرت او را و خیرتی برابر است زیرا است تا
روشن روی اشفه موی زاهد صورتی دید از لطف قدره آفریده و در خیرتی
محض غایت بروریده چون زاهد افرو زندی بنوده او را بنور زندی قبول کرده
تربیت میکرد و او را اسکیا از میدان خود سپرد تا چون فرزندانش غریز برادر
آن برید خاص از روی اخلاص یکس خاطر و اشاعت بر روشن ضمیر بجای
آورده در نهج صدمت نهایت سعی بجای آورد تا آنکه دختر مجد بلوغ رسید زاهد
روزی دختر گفت ای دختر الحارز که شدی و تربیت آنچه لازم بود تحصیل کردی
و آداب بجای آوردی و کنونی یک تر از آنچه با جوهر در داشته ازدواج کشند
با به نیست و من اینچ هم را بر جای تو گذاشتم تا هر که از آدمیان و پریان بلکه از
موجودات مطلقا تا مخلوقات منبسط بر اختیار کنی ترا بدو هم آن دختر گفت
یا شیخ من شوهری میخواهم تو را و تمام هر که انواع قوت و شوکت او را حاصل
بکنند و در زیر سایه بدرج رفیع مرتبه بلند محض هم او را بد گفت ای بنده منوره

الکفنی آفتاب تو اند بود دختر گفت اری بخان دانم که او منسوب
به نسبت و بر پنج در زیر ملک است غالب خواهد بود مرا با و عقد کن علی اصباح
بفرمان خالق الاصباح آفتاب الافق مشرق طلوع نمود در این صورت
واقعه با وی در میان آورد و گفت دختر بسیار نیکو سرت و مقبول
صورت است با تو در این جهت آنکه از من شوهر توانا و با قوت قنار داشت
آفتاب تمام این قصه که از زاده نمود سر بر فروخته جواب داد که
ترا از خود قوی تر نشان دهم و آن ابر است که بر من غالب است و قادر است
و نود مرا بپوشاند و عالمیای نرا زیر تو جال من محجوب گرداند آفتاب
بدین بلند یاری دزه ابر نباید یک کند پس زاده نیز دیک ابر آمد و
بهان کلام تقویر کرد ابر از ششم سخن شمع در عرق آمد و گفت مرا از قوت
و غالبیت اختیار اما با دازین غالب تر است که مرا بر جانب که خواهم
میکند و هر طرف که میل نماید با خودی بردشخ این مکتب را مسلم داشته
بیش یاد رفت و حکایت گذشته باز گفت با داز افعال بر خود
محمد و گفت مرا چه قوت و شوکت کوه از من ثابت است من قوتی
که بر کوه رهم از حیات برکنده شوم که او با یاری یک در من و قمار
کشیده و چون قطب دهم که خود از میده است و مرا روی چندان
از نیست که او را از من رادر گوش کران در داز و غرب پای موزه بهر خبر

صاف باد اگر را بخینانم چون مگوها رسد فرو ماند بس زایش
مگوه رفت و صورت حال تقریر کرد مگوه صد از دل پر کشید و گفت که
غلبه و قوت موش بر من غالب است که اطراف مرا بشکافد در دل
بازد و خار سازد و سینه مرا هزار جای از پیش جان فرسای او چاک
و سوراخ سوراخ است بهیچ نوع چاره او ندانم نزدیک است که مرا از جای خود
آورد و از پای در ایدم و موش بر من غالب است و خضر گفت است میگوید موش
بهیچ غالب است و شوهر یا موش مرا از این حال بگوشت تقریر کرد موش که مرسته
هر آن منی میشد و میل و دوزخ خود باز یافته جواب داد که یا شیخ منست
که من نیز از زنده دارم که مونس و غمگین روزگار من بشد طالب بودم
اما در مثل گوشت بکندهم حسن با هم حسن بر دارم او آدمی ز دوست
با من چون بر دوازده و بیست من شود و خضر گفت این سبیل است زاهد عالم
تمام موش کردم و با تو دوست عشرت در اخوش کنم زاهد دید که از جای
عجبت صافست دست بد عاشرت و زحق نکاحه خوست تا خضر را
خوش کرد اند و عای زاهد با جانب بیست و نه کل شیخ بر حوض
بطریق بیست و نه بار با عاشرت موش کردید با صلی خود باز
مگوه من خضر را با صلی خود باید شدند ما چو از حالیم خاکسیر باید
و امر مختل را از آن آوردیم که مدانی انچه مقتضای اصل طبیعت باشد

الکفنی آفتاب تواند بود دختر گفت اری چنان دانم که او مظلوم است
بسیار است و برانچه در زیر ملک است غالب خواهد بود مرا با و عقد کن علی اصحاب
بفرمان خالق الاصلح آفتاب الافق مشرق طلوع نمود و زاهد صورت
واقعه با وی در میان آورد و گفت دختر بسیار نیکوست و متقیست
صورت است با تو در اید همه آنکه از من شوهر تو آید و با قوت تمام کرد
آفتاب تمام این قصه که از زاهد نمود سر بر فرشته جواب داد که
ترا از خود قوی تر نشان دهم و آن است که برین غالب است و قیامت
و نود را بهوشانند و عالمیان را از پر تو حال من محبوب گردانند آفتاب
برین بلندی را - دره ابر نباید دید کند پس زاهد نیز دیک ابر آمد و
همان کلام تکرار کرد ابر از ششم سخن شرح در عرق آمد و گفت مرا از قوت
و غالبیت اختیار اما با داری غالب تر است که مرا به جانب که خواهم
میکند و هر طرف که میل نماید با خودی بروی سخن این مکتب را مسلم داشته
بیش بادرفت و حکایت گذشته باز گفت با داری افعال بر خود
محمد و گفت مرا چه قوت و شوکت کوه از من ثابت است من قوی
که بر کوه رستم از حالت برکنده شوم که او با پای من بر میخیزد و مار
کشیده و چون قطب دهم که خود را بر میده است و مراد روی چندان
از نیست که او را از نرم رادر گوشه آن دوزار و غرب پای من از چرخ

صاف باد اگر را بخینانم چون کوهها رسد فروماند پس ز پیش
کوه رفت و صورت حال تقریر کرد کوه صد از دل پر کشید و گفت ای
غلب و قوت موش بر من غالب است که اطراف مرا بشکافد در دل من
ببازد و خار سازد و سینه مرا بر از جای از پیش جان فرسای او چاک
او سوراخ سوراخ است بلیح نوح چاره او ندانم نزدیکیست که مرا از جای خود
آورد و از پای دارم و موش بر من غالب است دختر گفت ای میکوید موش
ببردی غالب است و شور یا موش مرا زاید حال بموش تقریر کرد موش که سرشته
بر من ان منی میشد و میل و در خمر خود باز نافته جواب داد که یا شیخ نیست
که من نیز از زنده دارم که موش و نمک از روزگار من پند غالب بود
اما در مثل گویند که هم حسن با هم حسن بر دارم او آدمی ز اوست
با من چون پروازد و همیشه من شود دختر گفت این سهیل است زاهد عالم
تاضی موشی آدم و با تو دوست عشرت در اخوش کم زاهد دید که از جان
عبت صافست دست بد عابد است و از حق نکا در خست نادخر را
عش کرد اند و عای زاهد ما جانب بیست و نه کلاه بیست و نه
بطهور بیست و نه بقریش باری کا در خمر موش کردید باصل خود باز
که من جان من ز خبر باصل خود باید شدن ما چو از عالم خاک میرویم
و امیر محمل بر آن آوردم که برای این مقنضار اصل طینت باشد

بر چند عوارض دیگر او را از حال بگردانند بالاخر رجوع به همان حالت حاصل شود
خواهد نمود و حکم کنند آن این معنی را در سبک نظم کشیده برین
عبارت ترکیب و شارب شیرین ادا میکنند در حقیقت تلخیص او را اینست
سرشت اگرش بر شامی بلای نیست و در از جوی خلوش بشکام کاه
برنج آکین ریری و شهد آب سر انجام کوهر بکار آورد همان میشود تلخ
بار آورد و در دهنند آنست که در ابتدای هر کاری نظر بر اتمتای آن انداز
و ملاحظه که با چه ظالفه دوستی و مصاحبت باید کرد و پیش از آنکه
نهال نمره از در خاطر آورد و ملاحظه کند که تا آخر بهمان از کرده خود و پریشانی
از گفته مخوف کرد و در عاتق است که از گفته ناسحق و دروغ گوئی
و حیثیت و محاش و ظالم دوری جوید که اثر صحبت و آسایش این ظالفه
در تو سربست نکند چنانچه خدای تعالی در قرآن مجید فرموده است و اما آنکه
الرسول فخذوه و ما نیکم عنه فانتهوا آنچه رسول صلی الله علیه و آله و سلم
بشما فرموده و اگر میوه عمل کنید و آنچه شمارا فرمود بازایسند و اگر
آن نمایند و از باران شیطان دور باشید و مصاحبت بکنند چنانچه فرمود
قوله تعالی ان الشیطان لکم عدو فخذوه و ما نیکم عنه فانتهوا بدست که شیطان
و تابعان سبطان دشمن شما اند و در می کنند و در مجلس ایشان نشینند
و گوش نهند به ایشان بکنند چنانچه فرموده است قوله تعالی ان السمع والبصر والفؤاد

اولین مان عنده منقولاً بدستی که از کوشش و چشم و دل و سوال کنند
و بر پسند که ای کوشش چراستینگی که رضای خدا در آن بنوده و ای چشم
چرا بجز آن بگریستی و ای دل چرا اندیشی بدکردی پس عمل زشت و قبیح از
ت باخس هم میرسد که بر نفس خود ظلم میکنی چنانچه خدای تعالی
در کلام خود فرموده و لا تحبن الله غافلاً عما يعمل الظالمون یعنی همان
امیر که خدای تعالی فرموده است این عمل که ظالمان میکنند و خدا تعالی برین
طایفه لعنت کرده است و دیگر غیب کردن و شنیدن نیز ازین طایفه است
که در مجلس شماع خود دانند و جفت مسلمانان کنند چنانچه فرموده تورات
و لا یعتب بعضکم بعضاً یعنی غیبت نکنند و شنوند که گویند و شنوند
بر دو برابر است و پنهان باشد که گوشت بر او مرد مسلمانانی خورده باشد
که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است الغیبة اشد من الزنا یعنی
کردن بدتر از زنا کردن است پس لابد از مصاحبت باخس بدون اینها
نیست باید که خود را ازین نکاهداری خاصه از سخن بد و غیبت مخفی
و بزل و سخره و مبهوده و لهو و لغو که شنونده مثل گوینده باشد چنانچه
حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است السامع للغیبة احد المتعابين
یعنی مشنونده هم همچو گوینده است پس دهن و چشم و زبان را از برای ذکر آفریده است
چنانچه بر روان مجید فرموده که فا ذکرونی اذکم یعنی شما را یاد کند مرا تا من یاد

یعنی شما را یاد کند مرا تا من یاد کنم شما را و او را بشکری و لا یقرون بکرم
بجای آید با سفر نیم نعت شما را و هر آن بکند دیگر مردمان مثلها گویند
تا خوانده بخانه خدا نتوان رفت، شان و منزلت این مثل یا ویریم
حکایت آورده اند که یکی از ثوالمکران بطواف بیت الله رفت
و مال و اسباب بسیار همراه داشت قریب به شصت بار اسباب بوده
چون از عرفات بمنای آمد بدرخیمه شسته بود فقری که سته زحمت و سخت
کشیده سخت و جهان دیده رشک و صبر و برده در برابران کان
و آن اسباب و سامان بدید آن فقر زبان طعن بکشاد و گفت ای
دنیا دار برجم میفرماید یا فردا قیامت مکانات من و تو یکسان
خواهد بود تو با این دولت و نعمت و سامان و من باین زحمت مشقت
باشم آن بازو کان جواب داد گفت جانشا که در قیامت مکانات
من و تو یکسان باشد که روی باین راه می آوردم آن فقیر گفت ای
دنیا تو این سخن از کجا میگوئی این محض گفت که تو میگوئی بازو کان
گفت استغفر الله آنچه من گفتم راست میگویم که من بفرمان و حکم خدا
عزوجل آمده ام و مرا مقرر و مقرر و طلبید اند موجب اتیکریمه و از آن
بایج یا نوک رجا لا که خطاب باینستیم علیه السلام شده که مردمان را
خواندند آنکس آنکس قدرت و طاعت این راه داشته باشد

تا یابند مرا حکم شد و طلبیدند آمدم و تونی طلب آمده و این مثل
بگفت ناخوانده بخانه خدا متوان رفت و نزارند طلبیدند میفرمان
آمده و متغیر نموده اند قوله معا ولا تلقوا ابائکم ای التملک یعنی بدست
خود خود را تملک می اندازند و تو خود را تملک انداختی پیش از آن
نیت که بگوئی من طفیل ام و این خود یقین است که حرمت و عزت همان
و طفیل یکسان نمود آن در ویش در لیش خجلی و منفعل گشته براه افتاد
و این مثل در زمان استهتار گرفت مثل ناخوانده بخانه خدا متوان رفت
وقت ضرورت جو مانند گرز دست بگیرد و سرش می تیز
و ابا بر جانی که بندش بر دل است وقت را از دست نباید داد
و اوقف وقت خویش باید بود وقت که برسد امان از دست نبرد
غیبت باید شمر وقت شادی در میان وقت جک درگاه دان
و حتی که می آید به که می آید وقتی که نمی آمده که نمی ماند وقت جوا
کاری باید کرد و کارانکه دار و سر را بده و کار از سگ باید آختن
و امیر تا از تو و امیرند و امیر کردی چون غلبه میش آید و دوست که در کار
و لول در سر زلزله در جان افتاد و اردنه از مادر آید شده ورثه
در شقی نایاب است ورق را بر کرد بندد است ورق نالو شسته میجو اند
در بخت است یعنی آنچه شست بهره کاری خرج کم یا امتا ارشد

والله همت است یعنی بلند قدر و بزرگ همت که بغض او بهمنش میرسد
واقفت دم باش که مایه نخوری و اگر در ره غلط کرده بدلت که
کتابه از فراموشی و گریختن باشد نشانش شیخ نظامی گوید
سرخوش از غصه بر شکم در پس نگاه و رنگ در مالیه است
یعنی کاری کرده است که پیش مردم رو باشد و بگریخت دروغ در استیمن
کنایه از مردی اصل گریه متبط شود قدم و ماسق و ماجر باشد و اعدایان
عمل بواسطه دشمنی در وزع کند و انجبان باشد که بنام دشمن حریف
در مثلث نویسد و در شکم وزع نهند و شخه ناقص ماسق مثل کویا مثل
و بدیهیت و جبر خلق باین عهد باشد چنانچه چنان شخص باید که از
در استیمن خود پنهان کند که کسی نه بنده آنرا در مکان شخصی
ظالم و ستم کننده با دشمنی در میان شکم خصم یا حاکم ظالم در هر خانه
که دفن کنند البته خبک و آشوب و فتنه در میان آن همه است
متفرق کردند و آن مکان خراب و ویران کردند و آن ظالم مغرور کرد
کتمانش شیخ نظامی گوید در آن فتنه چو اینک کین کرد و زع
از استیمن بر زمین کرد و در مال زده است یعنی غافل و بی خبری
بر داشت و بد گرفت و در سبب جان از سر جان بر خیزد و از
شیطان بنود کامل ناز و حشت از خانه خود میکند و اجر بد

یعنی به نیک رفت و زنده این کار است کنایه از کسی که ممتاز است
کار بسیار کرده باشد شناسش بگویند سری کرد و جهان نماند
فراغت بر آستان تو خرد که نور زینت عالم که گاهی بیکار میکند
در دهنه کار و رنج باید داد و اجانیده است یعنی در کاری که سرگرم بود
کشته و این خود رسیده کنایه از حاجتی است که با تماس بر آید و سی
بشره است یعنی دوزن در عقد یک شوهر باشند و آن هر دوزن همیشه با هم
دخمنند و عداوت در میان ایشان باشد حکیم نهایی گویند دوستانم
همه مانده و نی شده اند همه است که با من نه درم مانده و نه سیم و آن کس که خوری
در سینه دلی شهر دنیا و انکار شده است یعنی خواهش بود شکست و دوست براف
در پیشگاه یعنی باد و تیغ و منور کشته شناسش بگویند
توانی بر کار استن فریب که دانا به بند و رب موجود عقا دار و
یعنی کم باب و یا یافت در ضرب المثل وجود عقا جز را گویند که با یافت باشد
در عقا بخاری که گویند که الحال موجود نیست و گویند عقا جا نوری بود
معروف الاسم و مجهول الجسم و این مثل نیز گویند نامش و شناسش نیست که
و جزیرا که شناسش نباشد و جود او مادر است است بعقا ضرب المثل زنت
چنانچه گفته اند منوچ شد مروت معروف شد و ما از هر دو نام مانده چهره
و گویند حکایت آورده اند که عقا را از آن عقا گویند که سخن بزرگی بود

و بحق او سفید گردان او در از نبدلن سبب او را غنقا گویند
در تفسیر آورده اند که اصحاب الرش ز اینغمی بود که او را صیفوان
گفتندی و در زمین اینان کوی بود نام آن کوه دغ بسیار بود
و گاه گاهی مرغ بزرگ بر سر آن کوه آمدی با بیاتی غریب و شکلی عجیب
در از هر رنگ از پروبال او پیدا بود چون بر سر آن کوه آمدی مرغ
بر آن کوه و جوابی آن آمدی بگرفتی و گاهی از بالای آن کوه پادشاه
آمدی بر آدمی که یافتی بر بودی چون کوفه کان آمدنم چند سبب
مردم آن و یاریشی بنعم خود شکایت بردند آن بنعم بصرت بار تعالی
دعا کرد حق سبحان و تعالی دعا او تراغی بنعم را قبول فرمود آتش
نمیزد را بر حوت و آن خلق از آن بلاجات یافتند و در کتاب زنجیر
بر از از محمدی آورده که حق تعالی در زمان موسی علیه السلام آن مرغ آفریده
او غنقا و او را چهار پای آورده بمنزل دی و بموسی علیه السلام وحی کرد که مرغ
افزودم از برای تو ترا با ایشان ایستد و و خوشی آفریدم تا حدیث
بما جز نزد و دیگر میت المتقدس تعین کرد چمن موسی علیه السلام از علم
غیا به عالم بقا خرامید آن مرغ از آنجا نقل کرده بر زمین خود فرود آمد
حجاز بسیار لطیف بود مکنز کرد بکوه کوه کان خود خوش و بهمان
صید کردی چون خالون سلمان از اختصاص نبوت دادند بعد از آن

این قوم اهل آن مرغ شکایت کردند و بدعا و نسل منقطع شد و علم
از ایشان بماند اما ایشان معلوم نیست و ذکر ایشان درین زمان
در میان مردم ضرب المثل شد و چیزی را که یافت نباشد مثل زنند که در
تفادارو هر که بدی تو بگوید یار شد هر که با نوح شنید
غم از طوفان است هر چه از دوست می رسد خوب است هر چه آن خرد کند
شیرین بود هر نشی افرازی در است هر چه بکاری بد روی هر جا که
زراعت بماند کرم است هر جا که بری رحمت و بوی باد است هر جا که
کلیت بهوش خا بود هر جا که دلیست در دم بازو است هر یک کان
هر که جابست هر جا که نمک خوری نمک آن مشکلی هر که با پیش پیش پیش
هر که انعت پیش رخت پیش است هر که میل کج دارد رنج باید کشید
هر که تنی کسیر آسوده تر هر جا جابست بر سفی دروی است
هر که آمد عمارت انوساخت هر که رانج روز نوبت است هر که سقید
تولش گرفتار محنت است هر چه در بری لا موزر کوی آورد هر که جان
فلک زده است کارش عریض و رام است هر که نان از عمل خویش خود
منت حاتم طائی شود هر چه در بغداد مال خلیفه هر چه در دیک بود
و چنانکه برون هر که کاوشش عمل کند آنکشته بسبب هر که عمل خواند پیش
برگشتن آخر خود سوار شود هر که اهل و سق باید صورتش کشد هر که مناد

فردی دگر جابه کند هرانی نو بازاری بر عیبت که سلطان به پیش
برد و با را یک گفتی کرده است هر که دیر آمد مجلس بشد چنان را بر سخن
گفتی و هر نکته مکانی دارد هر کس زنی را کنده حوری هست
سر قلست اسبج کاه همه کاره است هر روز خواهد مرد که کوفته از آن شود
همه تری فروشد از کوه جیل و تدویر بشد فتالش امیر خسرو گوید دل
کارا بجیل سوخته است هر ترمای فروخته به بهاری را خرابی در است
برد و از سر یک کرباسند همین شکست و پشت نام نرخی بهیچ
سنگ و همین تر از و هر که یکجا و هر که همه جا همه جا بازی با نام
بازی همین مرده و همین کور است هنوز مرده من زنده تر اما است
همه از نیل کد شنبه و تمام بود در خواب عقیده هنوز بنبج مادر دیوان
شماست هنوز خفته مادر و پور سبزه است هنوز آب مار سیده
مغوره کند هنوز کاوت نه سیده است هنوز خرد را بشناخته هر را بهیچ
براه داری سبزه اند هر که بی بانک کلاغ زود در خرابی افتد
هر که از من کون باید که بالای بکن ز نشیند هر است و غزل عشق حیرت
هنر از کلاغ غزل کلوخ است هر که از مهتاب به نیم خون زرد هنوز
هر از بر فرق نکرده است هر ت و برشته دارد و غم از سک دیوانه
هر کس بهتر ز داو بر خود هر خری و هر بی تو غم راه نمیرود هر که

اگر نمیخورد هر کاری نمیره ندارد و نه با بر میاید و کس را هم بهایه بخار
نشان آگاه ترست هزار خنجر مفت انده نسیان فجر هیچ کس به راه خدا شکر
همیشه دشمن است هر جا که می بری خون بر جانی آید و پیمان اگر چه دوست
اما در بر جاست همه را بلی که عشرت گری آید و ز غوره نشده مو شد هنر
مندان بر ندی هنران جای نرندم برده بتو که دهند خود قاضی شود
برادر دوست کم است یک دشمن بسیار هر تری که درشت با ما باخت همیشه
و دوست میان کرد و جهود هر موافق کلمه باید بود هم فاست و هم فاست
همیشه حاکم در یک جا هست هر چه کنی بخو کنی که نه نیک و بد کنی هر چه
کاری بهمان بد روی درین مثل سگاتی یا وریم سگاتی آورده اند
که مردی بود و صالح و متیف و یرین کار و زنی و شغل یا عصمت و عفت که هر دو
تتمت بردن عفت او نوریده بود و هرگز از و جگای تا هرگز نشیون
و شوهر را به شسته بودند و صحبت میداشتند از هر شیخ میکداشت چنانچه
در تمکله گوید سخن از سخن خنجر و بموجب الکلام بحر الکلام زن از روی
طریقت شوهر گرفت تو قدر عصمت و عفت من ندای و شکر این نعمت
نشانای که حق سبحانه و تعالی نصیب تو کرده که هرگز چشم مکانه و نظرها
محرمانه مضاده شوهر گرفت از من نیست و این مثل بکفت هر چه کار به
بد روی من آنچه کاشتم جز و دم و من قدر این نعمت نیکو شکر است

بهر کس بی بخود کنی اگر به نیت و بد کنی هر که بدی کرد بد یار کند هم بد کنی
که قمار شد و دیگر بیت مردان زنان را نگاه میدارد الا زمان تا قوی عقلی اند
وند و در راه سیر و نذران تحت آری به چنین است اما نه انگشت بر انگشت
همیشه زبان یک نند میزدند قولاً تا ماتی خلق الرحمن من تفاوت در
زنان تفاوت بسیار است بدان و آگاه باش که هر مرد و زن را نگاه
نمواند و اشت اگر مرا عصمت و عفت و منجیر نبودی هر چه خواستی کردی
و از هر زن تو غافل می بود در غضبش و عجزش گفت ای زن
مکاره من ترا جازت دادم که خود را بیا رایی و زینت کنی هر چه خواهی
برو مکن و هر چه از دست تو آید تو بمانی مکن از آنجا که نقصان عقل
زمانت آن عورت را روی چشم خود را بیا رست و علی الصباح از خانه
بیرون شد و از سراندر آن سیمه میکشت و سیر میکرد تا شام کرد و یک
به یکس با و التفات نکرد و متوجه نشد که یک مرد کوشه چادر او کشید
و زود در آمد و یکدشت و رفت آن زن بوقت شام بخانه آمد و بخیر
نگوهر نشست شوهر صورت واقع آنچیز که شبیه لبو با زن گفت زن
تعجب کرد و با شوهر گفت تو خود همراه من نبودی از کجا این واقع
و احوال من این مشاهده نمودی شوهر این مثل بگفت هر چه بکار
بر روی آنچیز من کردم همان بمنج دهم که عورت است هر کس بی بخود کنی

بیمش بدنی من جمیع عمر خودم حرام کردم مردم نکردم و بزرگ مردم بگشتم
خیانت نکردم آری در اول غرور و جمل فسادانی بشوخی طبع روزی
در کار از بگشتم زنی در جاد و عصمت بگویم بگویم بگویم بگویم
جادر آن یادگ میسر گرفته پیش خود کشیدم در حال پنهان گشته از ترس
خدا دست کشیدم و توبه استغفار کردم و از خدا شرم داشتم از برای
این روز محافطه خود کردم که بزرگان کفره اند هر چه بکاری بد روی
تیس دهم که ازین پیش نخواهد بود که من کردم بمان قدر پیش من خواهد
که من کردم هر کسی آن در و عاقبت که کار داشت زن گفت همان
چنین است که گفتی من تمام روز بگشتم بگویم متوجه شد الا آن روز
جوانی گوشه جاد و عصمت و در و استغفار نمودن برخواست
دبیای شور افتاد و گفت مرا معلوم که عفت من از عفاف است
که من سخاوت کامل دارم پاک است اما باکی بلوت نکرد اند نیل
که نمیجای تو نیکی کند باز و در بدنی بجای تو از بدتر کند این تمثیل
برای آن کردم که هر کس خود را حرام اوار چشم نامحرم محفوظ باشد و خدا را
در پناه عصمت و عفت خود نگاه دارد باید که نظر حرام بحرم مسلمانان
نگذارد و خدا ترسند تا از رسوائی این بپوشد و در دنیا و آخرت رستگار شود
تو که ان احسنتم احسنتم لا تفکرم ورنه اسام ظلمای منی که در این دنیا

مکانات کنیم و بدگر دار کرده خودی پس سر او از سنان که از میان
دوری جوی و خود را به بیکان پیوندی که مرد یک اصیحت بدان
و صحبت نیکان نیک اود و بذات خویش اگر چند مرد نیکان
و یک صحبت بد نیک را تپاه کند چنانکه ماز و کز سفید کرد و پوست
جو حفت زاج شوده علمی سیاه کند حکایت آورده اند که در حران
به بزرگ و خونی مشهور مال و منال معمر این فر در از نی بود و جمیل که کف
جان و لطافت قنقه زمان بی جان بخش تر از اجیات و بی شیر
تر از تنک نبات از دیو یا رسی یا با حسن و زیبائی یکجا جمع نمود
و اینچ هر در آن خلاصه بلخی بغایت ناپاک و بی باک در خد خواهر
خاری و بصیادی برآمده بود و زنی نظر آن ناپاک بر آن مشهوره
در آن فساد و مرغ و خوش بزم عشق او مقید گشت غلام دل از دست
مباد و چند اندک حلقه وصال بخیانید در ملاقات کشوده شد و چند
افسانه بکار برده فایده نداد و هر چند اظهار عشق و محبت نمود و کرد
نیک زن گفت ای بد بخت از خدای ترس و از زنی اندیشم بگذر که من
هرگز دامن پاک خود را بدست تو ناپاک ملوث نکردم باز دار طبع
صیدان ریاض جمال میان امید برشته هر چند با ز فکر او در سوا طاعت
بروز و او راه آشیانه مطلوب بناخت بعد از نا امید چنانکه روش

بدنشان باشد خوش که در حق آن عورت قصیدی کند و برای فضیلت
آن زن جمله نماید پس از صیادی دو طوطی بخیرید و زبان منجی را کنی آموخت
که در زبان را با کد را با نو خفته و نام دیگر یی تو کنیم داد که من هم دیدم اما هیچ
نمیگویم در مدت بهل روز این دو کلمه با و طوطیان داد و وزی داد و نخواست
آنقدر بر سر شتر نشسته بود باز دارد در آمد بر سم بدیه آن دو طوطی را
پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر افشان کرده همان دو کلمه را حکیم
سادت میگفت و این مرد خراسانی زبان بلخی را نمیدانست اما بخوشی آواز و
تمایب الفاظ ایشان در خاطرش بدینجهت و این نکات دلاویز و آواز
عشرت نکیر انس گرفته بود آن دو طوطی را بدرون مهرم نگاه داشت و زن
متصوره بیچاره نیز زبان طوطیان در آموخته ایشان را برورش میداد و شمعان
دوست روز انورش میکرد و آن مرد خراسانی با طوطیان انس گرفت و صبا
روزی طالبه از اهل بلخ همان مرد خراسانی شدند و مجلسی برای مهمانان
ترتیب داده طوطیا بر ابر عادت همان دو کلمه را میگفتند همانان بلخی
تصوره شماع آن در یکبار سبک و خجالت در پیش افکندند و از آن حال تعجب کردند
آن مرد خراسانی دید که تشنه طوطی خورشید مهمانان بخت میداد شد و در گفت
حال جرسید و میالغ از حد کرد و این غیاخه مهمانها بعد از گفتند محمل قبول فرسید
یکی از ایشان بر ابر عادت گفت ای بیکار عزیز از این طوطیان میکنند

کتر از او قوت میهند نیت گفت من این زبان را نمی دانم اما با زبان
فرجی در دل من حاصل می شود شما معنی این کلام ظاهر سازید که من زبان
موعان نمی فهمم ایشان مضمون کلام ظاهر کردند گفت ای باران من
وقوفی نداستم بعد از آن که حقیقت حال دانا شدم دیگر عذر ندادم
این گفت و شنید آن باز در فرصت یافت گفت باری دیدم و گویم
میدیم آنم در خراسان بکشتن حکیم کرد و کسی پیش او فرستاد که ای پدر کار
مکاره این چه کار نامشناخته بود که تو کرده ای حال دیگر تر زنده کن
گذاشت آن نیک از مجلس پرده در آمد و گفت از خدا ترس شوم
کار اندیشه بجای آن که تعجیل نمایم که ارباب دانش در کار خاصه
صون رختن مر و مامل واجب دانند اگر شش لازم شود فرصت بابت
که من در دست تو بودم و اگر عیال و باند درین صورت تعجیل نمایی بکنای
تغییر رسانیده بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته باشی
از دایره امکان بیرونست و وبال آن تالیه هم در گردن تو بماند
تامل کنوش در ازارت با پنهان نکردی آخر کار مرد فرمود تا آن زن را
بجوای مجلس آورده در پس در بابت و صورت حال با وی باز گفت
شوی زن گفت که طوطیان از جنس پرنده اند که غنچه ای در گلویشان
آمیخته باشد ایشان آن غنچه را میگویند و در آن سر مدعوی ایشان

که بگوید داده و این جریمه است که بر زبان می آوری و عدد آن توان هست
گویند نه است نتوان کرد استغفار از او زن گفت که تبارک حال
نمکن از غرض است که وقتی صورت حال بر است معلوم شود مستوحش شدن باشد
نیک لحظه دل فارغ توان کرد شوهر گفت استخراست چگونه تحقیق توان کرد زن گفت
از مردم بلخ پرس که این مرغان خرابین و دو کلمه خرد بگویند بلغت یا نه و نیز
اینها لفظ دیگر ظاهر میشود و باید آنوقت بخاطر خواهد رسید که با حفظ مایاک
که مرغان از من حاصل شد و طمع خام و عرض فاش شدش بوصول نه انجامید
مرغان را این دو لفظ ملقین کرده و دیگر این مایاک شود این مرغان را آورده
از زبان خبر دیگر تواند گفت خون من ترا علاج و درم کاری بر من
حرام تو خود نیز بعقل خود رجوع کن و شرط احتیاط بجا آر و درین امر عجیل
هر که میفکرتانی عمل کردی بشن آخر الامر از آن کرده پشیمان کرد
بشتاب کاری با اربابش میسختی ندارد و بخصیص و چنین کار با
بشتاب و بصریا نماید که مضرت تو و شتاب بسیارست و منفعت مرد
قابل پشمار میتوان کشت زنده را تکلیف کشته را با زنده نتوان کرد
پس شوهر این سخنان از زن شنید بآه بفرمود و رفت و اندیشم نمون کرد
انگاش همه بآه کرد و شوهر و زانیان از آنکه بدشت و نفخ کردند از زبان
طوطیان خرابین و دو کلمه خبر دیگر استماع نیقاد چون معلوم شد که زن از آن

از ان فعل برست شوهر از سرشتن زن در گذشت مفرمود که باز در راه
بطلند باز در حاضر شد بازی برست گرفته بشعفی تمام که انعام و
تشریف خواهد یافت چون حاضر شد زن گفت ای ستمکار غدار تو که می
که از من کاری که خلاف بهنای خدا باشد بفعول آمده است آن ناپاک
بال گفت آری من دیدم آن عورت پاک در من دعا و برگاه قاضی الهی
بردشت بسوزدل بنالید و گفت بار خدا یا توانی که از من چه بفعول آمده است
تیر دعا از کمان خانه اخلاص بال کشا دن گرفت آن خود را همی
او کرده بود حکم این را که می کشید امی تحبب لمضطر اذا دعاه تیر دعا این
بدون اجابت رسید هر که اول پاک شد را اعتدال آن دعا محسوس
میرود تا در الحلال آن عورت پاک در من هنوز از دعا مانع نشده بود
و آن بدرگاه ناپاک که نهی کلمه بر زبان را اند که من چشم خود دیدم و گو
میدهم فی القیوم بازی که در دست داشت منتقار چشمش زد و چشم او را
از جای کند و بر آورد و چون باز در دست بر چشم خود نهاد باز آن محار
حرکتی کردش و چشم دیگر را بر آورد آن نیک زن از دعا طرعی کشید
مسجد افتاد و گفت نرای چشمی که نابوده زبانه و کار و سزای او است
الحمد لله و الله که سزای خود رسید یا هر چه می کردی عاقبت یا قتی تنور
مهمانان این شایده کردند بر پاک و اعنی آن عورت منتقاد و در گذشت

در غرض از خواستن و این تمییز برای آن آوردم که تا بدانی که در تبت
دیری بخودن و بزم دیده و ناشنیده کوایی دادن موجب خجالت دینی
و عذاب دینی باشد برکنده به آن چشم که بدین باشد بدین
بهمه یاد خود نفوس باشد و در قرآن مجید آمده که دمن یکینم فانه اثم قلبه
یعنی هر که بگوید کوایی بدروغ یا بوشاند کوایی حق را بد رستی که گناهکار
و عاصی باشد و بابت برابر باشد بموجب حدیث رسول الله صلی الله
علیه و آله وسلم که شهادت الزور کذاب الوسن یعنی هر که کوایی بدروغ و هر چون
برستند بت بود دیگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که لا تشهد
بالبیِّن الا بما وافق پس کوایی بدروغ گناه بزرگ بود چنانچه خدا تعالی
در قرآن مجید فرموده و لا یسل یومئذ للمکذبین یعنی قعر و وزخ و تفت
کتابی دروغ گوین باشد و هم گناه از دروغ گفتن بزرگ نیست مگر بخدا
سبک آوردن چو از شرک بدتر گناه میان گنای بدروغ است تبارک
بگردان زبانست بگرد دروغ که باشد درخت دروکتی سیاه یا مکن
یاجلیبایان دوستی یا بنا کن خانه در خور و فیل یا مرو یا یا رازق بر
یا بش با خانان انکشت نیل یا زکی زکسکش یا رومی روم یا مردانش
یا قدم مردی بش با رمان دارد و آن نیز بنیم یا عزت خود بدین
با شریعت من یا قلمی ست زین کرده یا ری یا روح حساب حساب است

یار باقی صحبت باقی یاران یاران را شناسند یار کار افتاده یار
ز یاران میسر یار غار ماست یار فروشی کار یارالت یار یار
از یاران بر دبارست یا علاج درد یاران بکن یادگان بر چنین عطاری
مکن یا به نشو و نشو غصه راضی شو یا جگر بند پیش زان بنده یار بد بد
از مار بید یاران قدر یاران دهند یار سه کرده است یعنی غم جدایی یاران و اندر
همچنان آشنایان باشد که فراق دوستان کار کرده نهایت آرزو باشد
مثلاًش ملاجایی گوید مر مرا از جدایی رو دوری با تو اسکفت این
باسه یک رکاب شد کنایه از یک طرف دیگر روشن باشد مثلاًش نظامی گوید
علمی که گمانی زیر میزد دوستی با فلک شمر میزد یکجا نه کرد کرد
با تو باشد غرابت یکخانه دو مهمان نگیرد یکی را تو بگردی و دیگری را و چون
یک گاه ازین دو کاری بامید کرد یک لحظه غر الخیزد و شوی همه سال یک
کلنج و صد کلانج یک بار بگرد و زده یار دور و دور یک مونس چهل تن
یک تابست و صد شفات یک دست دو هندوانه کنی یک صبر با هزار
برابرست یک بخت کارگری میخواند یک دبه ابا دان به که صد دینار
یک گشتی و هزار حلال یک بدیه صد تنگی پوشد یک بز کرکین کلمه را اگر گشت
یک چلیک و صد ارواح یک نکه و عشق باشد یک آدمی بیند یک
کوچ باغ یک بار با همه س می توان کنوشت یک نه صد و صد و صد

یک پانصد و هشتاد و نه با شصت و یک از بام اقامه دو دیکری را کردند شصت
یکی بود جناب و یکی خور و دیکری مرد یک دست صد اندازد یکی چون
رو دیکر آمد بجای یک سر دارد و نه هزار سودا یک آه صد است از هر طرف
یادوست که من کمال با جان یک سیست کرد و پاره کرده اند یک
موی را هفت بخش میکنند یک در بسته هزار در باز است یک چشم و دست
نم برای چه یک کمر و هزار فوس محو یارب که غلط باشد شان و نزول این
میشیل بیاوریم حکایت آورده اند که مرد با خرزی از سفر نجانی آمد
و آن مرد با خرزی خری داشت و راه با خریش گرفت و مرقت بجماعت
بدر راه بر خورد پرسید که ای عزیزان خبر مردن خرمن در شهر شنیده اید گفتند
بشیدیم و از ایشان دانستند چند کس دیگر از شما یان که از شهر آمدند
ایشان پرسید که خبر مردن خرمن به من در شهر شنیده اید گفتند در شهر
خرمن خرمنیت مرد با خرزی گفت یارب که غلط باشد و از ایشان
دانستند باید واره شهر رسید دوس از شما یکان خود در گفت ای مساهبا
حقیق دانند پیش ایشان رفت و کج بولش ایشان دانستند و آهسته
گفت ای یاران شما خبر مردن خرمن شنیده اید گفتند ای مساهبا خبر شنیدیم
گفت یارب که این غلط باشد در ساحت پوست خرمن مرد و شش بود
خرد آورد و کج بولش ایشان کرد و بدر واره شهر نشست و هر کس که می آمد

می پرسید آنها میگفتند ما این جر در شهر شنیدیم مردمان خود گفتند
این خبر را حیف و غلط خواهد بود چون شب شد مردمان خری بدر خانه آمد
و حلقه در جفتباز داشت در آمد گفت تو کیستی آهسته گفت منم زن گفت
نام خود بگو کی گفت من غلامم گفت چرا درون خانه نمی آیی گفت
من نیامده ام که آمده باشم ملک الواسطه جری آمده ام گفت چه خبر میگوئی
گفت خرمردن خرسپاه تحقیق است گفت خدا نکند زبان خود دیگر کاف
و در خانه است چون خرمیر در بنار این سخن بگو که کی شنود بعد از آن
بسر خود را طلبید از بها بجا برشت و پسر را بدروازه برد و پوست
خر را با و نمود از خلف تا با خرا آمده ام و آن بچکس شنید و ام که خرام شد
بمقتن که غلط خواهد بود و تو نیز این سر بلند کن و خاموش باش که
دلوار و کوش دار و پگرفت پوست خرام است که از پوست بدر رفت و پگرفت

و همه بنر سر است اند و لایق خدمت نیستند ملک قبول کرد پس آن چهار
جوان را حاضر کردند ملک ایشان را شریف لایق القام فرمود و ملک

مخافه بانش سزاوارست شش پدرا پسر از اجمع نمود و گفت ای جوانان
اینکه منم درین مدت نمره کردم بر شماست که بخاطر نکاهدارید بسیار
بکار شما خواهد آمد اول آنکه در حشم و غضب شاه در برابر کار و مجادله
بکند در دم در کارهای خطرناک و خونناک و شتاب در اضطراب متعاند
سیوم در جزای محال و هوشناک صراحتیست شعار خود کنید چهارم
از باد شاه را اظهار کند و سنجی که در محاکم نشسته باشد بجای دیگر برمان
بیارید محکم آنکه سر خود را با کس نکند و همه کس را محرم خود نداند که بزرگان
گفته اند من لم یجت سر لایسته شتر لا هر که سر را از خود داد و حق عدم محقق نداد
در یقین خود علم برافزارد و در مثلها گوید که هر که سر از دست دهد در ایران
سرشند خدای بی که سرهای بوسه نکند و او را اظهار خود بکنند و هر که از خود
ناش کردن نمره نه باشد و قتی که کسی با خود نتواند کشید دیگر را تحمل حمل آن باشد
از خود را چون تو خود محرم نه فکری چون محرم آن میشود
ششم باید که عهد و نیکو نکاهداری و خلاصت و عده کنی و از گفته خود
بر روی کر از این کیش بر روی به که از قول خویش بر آید که گفته اند
و ناداری است که در طلب روزگار یافت نشود و عهد جوهر است که در خزان
زمانه موجود نباشد و وفایان این است که خبر نمانی در میان نیست
و عهد چنانچه گویاست که از حقیقت آن نشان نیست و نماند

از من این مثل سنجو

بعد خود بدستی بدستی که روز قیامت بر شش خود شد هفتم صحت
و امیرش یا مردم جاہل و فاسق و کذاب و زل مکیند و از همیشه بدان
خدا میکنند و روزی جویند که همیشه بدان روز اثر کند هر کس که روزی
شوی اشنا به نیک و بد او نظر کن تمام و اگر خوب خلق است و پاکیزه ای
با و بکن از آن یک دروایی بکام و گرنه نایبندت او ضاع اسلام علیکم علیکم
السلام و با مردم کم اصل و فاسق و رباشید که در آخر بستانی سودی ندارد
از آنجا که رحم و شفقت بدی بود شما گفتیم باید که قدر یکدیگر بداند و در کار
بعجیل متانید که ناکرده را میتوان کرد بر سبیل بند و بصمت این مثل گفت
یک صبر کن و نیز از افسوس محزون پیرا پس از او دایه کرد و خود دیگر نشینت
یعبادت مشغول کرد و در ملک آن چهار جوان را دوس را ندیم خاص و در
و دوس را خانداری نمود این چهار جوان از فرمان داد که هر شب بنوبت
در خلوت خاص بایس ملک مدبران خط می کشی ملک بالای سر بر می آید
در خواب راحت بگوئی از آن برادران که بایس ملک می کشی

که ملکه عظمی از سقفت خانه بر سر آمده قصد سر ملک دارد تا زخمی بر ملک زند
چون نزدیک رسید آن جوان تنغ کشید پیش رفت ملک ضرب سر مار از تنغ
چند کرد و تنغ آن مار را بر سر سر نهان کرد و از صدای ضرب تنغ ملک بیدار شد
صورت وقت باز گشتن پادشاه دید که آن جوان تنغ کشیده از در حرم گذشت
پادشاه را واهمه عجیبی داد و نظر فر در رفت که آیا این جوان را مطلق حرم
که در حرم مع بر هم کشیده گذشت و سوسه بر و غالب گشت تا نفیوت بر
در دیگر شد پادشاه از خشم خوش آمد و در غضب شد و خواهش میبرد
تا آن برادر دیگر را طلبید و فرمود که ای جوان مرا مطابعت نمایی و حق
ملک مرا بجای آراخوان گفت هر چه فرمان باشد آن کنم از شاه یک
ایمانت خوازم از بالسر و بدین هر چه حکم شود بجای آورم پادشاه فرمود بر
سر فلان برادر خود را برای من بیا که او غایتی است آن برادر پادشاه را
در غضب دید نصیحت بدش بخاطر رسید که در وقت خشم و غضب پادشاه
در برابر مکارم و مکار به مکنید مسیح بگفت و روانه شد چون بمکان بر او آمد
بن سوفا را زار در جواب نازدید که بخاطر جمع در سالش خوابت خواست
که سرش بر در و باز نصیحت بدش بخاطر رسید که در چنین کارهای
بخطر خطرناک اضطراب و شبان بگردن آخیشمانی آورد و کارنا کرده را
چون اول عقل خود را بوی باید کرد مبادا که این برادر را بکشد و انهم

و آنوقت معلوم کرد که پلنگاه بود و دیگر پشمانی سودی نکند
گشت زنده را لیکن گشته را زنده کی توان کردن با خود اندیشید
که اگر این برادر من کنای میباش و جانی میگرد چنین آسوده
خاطر جمع نمی خواهد پس این برادر از خیانت مرست و بادشاه را
در گمان غلطی افتاده برادر را بیدار نکرد و از بهانه نجات و بخت
بادشاه آمد ملک فرمود که چه کردی جوان زبان بحد و تنگید گفت
ز بی خبری تو از سر گشنگ ظاهر خوشا بیان تو اسرار و علم را
واقف کسی که در امضای عمر منی تعجیل ورز و از فواید تدبیر و نظر
عافل مانند نا عاقبت کار و خاتمت بار او یک چار و چون خیمه شتاب
در مزاج عمل بکار وجه بر رده و هر که بنای کار خوش بر صبر و ثبات
نهند و اساس مهم خود را بکون استحقاق نهند عواقب اعمالش نماند
و خواستم اخوانش بلامنت نکشد بر دباری خزان خردست هر که از انکس
دیو و دوست او را مثل از بد خاطر رسید اول عرض سالم بعد از آن خوان
بجای آورد و مطالعت حکیم کنم هر حکم که سلطان زمان فرماید از بد
تا مل که خوان باید در زانکه نایب نماید که از آن بسی خللها را بید
بادشاه فرمود که آن مثل که از بد بخود طبع اری بگوئی جوان گفت بدر که
ازین مثل بر سبیل بند و نصیحت با فرمود که باین عمل کنید بکس که می خواهد

خوش خور و در خدمت بادشاهان سخنان دراز نگویند و در محال
خوش فکاشت و تعبیل ننمایند که ناکرده رومی توان کرد و کرده را علاج نتوان
که در آخر ناسف و پشیمانی سودی ندارد و درین امور کاری مشکلی روی و در
برجوع بعقل خود کنید چون ابن خانه زاد درگاه فرمان بجای آورده بجای
بر او رزم او را در خواب سایش دیدم اندیشه کردم که اگر این بر او من خصانی
میکرد چنین بخاطر جمع خواب نمیشد و این بیان عرض کرد در تاریخ آورده اند
که در زمان قدیم بادشاهی بوده که بشمار غبت تمام درشت و مدار کار او
بکار بوده و باز سفیدی داشت که بسیار دوست و آشی و هیچ مرغی در سوار
از چکال او بدرنزفتی و از سهم او سرطان در شاخه های سنبله نهان شسته
و تیر بر و از گی سمرخ از هوا فرو آوردی و از تو او در اتفاق روزی
ملک در شکار آهوی نظر آورد و از اثر آهویسپ تیاخت و منع کرد
که از غنای کسی بزد آهوا از نظر غایب گشت بهر شاه در وقت برتن
راه غلط کرده بجای دیگر افتاد و خادمان با او نرسیدند ملک نشسته
و آهوا نیز لغایت کم بود ملک بدامن کوچی رسید درختی دید که از کوه نشسته
بسیار آن درخت رفت آب زلالی دید که از بای درخت قطره قطره
میچکید ملک در غایت تشنگی حای از فرسایسپ بر آورد و از آن آب
چند گلدان خواست تا بنوشد ناگاه باز به برواز حرکت آمد و آب را تمام

پس بر بخت جام خالی شد ملک فر چشم شده بار دوم باز آن جام را پیش نهاد
نقد قطره قطره چون چشم بخیلان جام را بر کرده پیش لب برده که نوشد باز
بر و از آمد و سر دست حرکت کرده آن آب را تمام بر بخت ملک گذاشت
تشنگی از روی غضب آن باز را بر سر سبکی زده که مغزش پریشان شد چنان
در انتائی آن حال خادمان و شکر یان رسیدند و باز دار باز را کشته دید
و خادمان ملک بغایت اندوگین و دلگیر دیدند پس مطهر آب آوردند
ملک نوشید باز دار بست تن باز باز رسید به شاه صومعه و رقص باز
باز گفت باز دار ای از جگر کشید و بالای آن کوتل مای درخت رفت
که مار عظیمی بر تنه درخت میخیزد و مرغان هجوم آوردند و شکم آن مار
بر آورده و فرخ بسیار زده مار را کشته آن مار در تنه درخت پیچید و بهر
آویخته از گرمی پلوز هر آب از آن مار میچکید جز آن که حال بر بدن فرماید
بر آورد که ملک باز را ای کناه گشت این حیوان مشفق را سجان کرده
و این آب بنوعه این زهر قاتل بمو بعد از آنکه نمود تحقیق که هر آن که
و انگشت خود که میورخ عظیم در دل مادرش نهاده از کرده خود بنشان کرد
از ده و پریشان خاطر گشت و در آن یوز و در آن شب چیزی نخورد
و تا یک هفته با کسی سخن سکفت نشانی چه بود آخر حواله در خطا روی کار
که از دست رفت ندامت سودی نکند چنانچه به شاه از آن حرکت کافراست

آخر پشیمان گردید و قتی پشیمان سودی نداشت و دیگر بادشاه هرگز تکرار
نکرد بخت بخت تعجیل و تساب در ورطه ندامت و ملامت افتاده بود
و از تمام توانی برکناره بحر بلا غرق گشته زمام دل بکفایت نکرست باید
که کوی عشق بچوگان جبر ربانی بشتاب در خطری پراگندگی که هر سال
تو دوست و بای زنی زان خطر برون نمانی مکن بشتاب ز این حکم
روی مبارک که غیر هر و سکون نیست رسم استواری اگر ملک یقین نبرد
که در آخر پشیمان نخواهد شد سر را در خود را حاضر گردانم بادشاه این
قصول از آن جوان نشین خاموش گشت و دیگر چیزی نگفت تا نوبت
برآمد دیگر شد ملک آن برادر را پیش طلبید و گفت فرمان چنین است که چنین
ساعت در ری و سرملان برادر خود ایادری آن جوان خواست که جسم
در در به پرسد مثل و نصیحت پدر بخاطر رسید که در وقت غضب بادشاهان
و در برابر مکالمه و مجادله نباید کرد و در کار با تعجیل و بشتاب نباید کرد پس
جوان زمین خدمت بسوسید و روانه شد و از بارگاه برآمده بمکان پدر رسید
با در او خواب یافت مالای سرش نشیبت و با خود اندیشه نمود که اگر
برادرم جرمی و خیانتی میکرد چنین ماست نمی خواهد بماند که این برادر
پلنگ است و بادشاه بکمان غلطی افتاده درین امور تعجیل نیاید نمود
و بشتاب نمی باید کرد که کار نهاده تا باز میتوان کرد مبادا که چنین برآید

از دست برو و آنوقت معلوم شود بکناست بعد از آن پشیمان
مردم کنند که سرکاران گفته اند کاری که از دست رفت فریاد و گریه
پس آن نیز آن برادر را بعد از مکرده و پرست و بخدمت ملک حاضر شد
بادشاه فرمود که چه کردی جوان گفت شاه بقای تا عده عالم
از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هر که بنای کار
بر صبر و ثبات نهند هر آنکه با سس منعم او برود و عفویت آموزش بند
شد هر که بفکر و تانی عمل کرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد
شتاب و تعجیل را باب دیش بستی ندارد و مرد عاقل و حکیم کامل است
پسند و آنرا از وسوسه و شیطانی می شمارد که گفته اند التانی الرحمن
العجله من الشیطان مکر شیطان است تعجیل و شتاب رطفت
رحمن است صبر و اخلاص با تانی گشت موجود از خدا تا نبش روزی
زمین و حرها و رنه قادر بود و کواکب و نون صد زمین را یکدم
آورزی بروی این تانی از بی تعلیم تست صبر کن در کار و برایت
و هر که در کار زمام اختیار بدست تعجیل و بد هر آنکه آخر کارش محض
و ندامت خواهد رسید قول معاد تو مکنش *لَا تَعْجَلْ بِالْقَوْلِ*
مِنْ خَوْفِكَ و مناسب این باب گمانت بسیار و حکایات میشتما
و این مثل بدم بر سبیل بند و نصحت گفت که یک صبر کن و هر از او فرمود

بر بی بود که فرزند داشت و از
رخ وزاری مینمود آخر بعد از سیری فینا امید ی
در هر حدی را مت کرد که آثار نجابت و بزرگی در ناصیه او بهد الو و شامل
مکارم اخلاق در حرکت او ظاهر و برای او دایکان صیح البدن متقی المزاج
مرتب گردانید و بادشاه فرزند را بسیار دوست داشت و کهواره او را سرود
سر خود قرار داده بود که آن بادشاه را الهوی بود که بهیسته بادشاه با وی
بازی کرده و آن را سونیر با و حوی گرفته بود و لخطه از سپهر امون ملک را
جدانگشتی و بار اسب الغتی تمام داشت اتفاقا ماری از بنجره باغی بدرون آید
ملک آملی بالایی کهواه میرفت چون در میان مار و اسود دشمنی بود اسود
بالایی کهواره رفت و دایکان همه در خواب بودند پیش از آن که مازحمی
برین طفل زند آن را اسوس مار را بدندان گرفت و سر مار را از تنه جدا کرد
و از تنه مار پاره بخورد چادر سفیدی که بالایی طفل که بود بخون آشته شده بود
چون حرکت دایم پیدار شد دید که اسوس از بالایی کهواره بر سر آمده و دهن
و با بخون الو دهست نگاه کرد چادر سفیدی که بالایی طفل بود بخون آلوده و
آنجا نقصان عقل زناست مگر ندانم که اول تحقیق بی صری و شاب کرد
یکبار فریاد بر آورد که اسوس طفل را بگشت دایکان چه سر کرده است از خواب

و منکاب
بکشت آشوبی از محل باب
با دهن و دست و پای خون آلوده دامن باب
و بازی میکرد چون دست و پای او را خون آلوده دید گفت
در غضب شد را بر او بر دست و بر سر زمین زد که مفرش بر نشان
همان ساعت آن جاندار مشفق یحیی کشت باد شاه حیران و بر نشان
پیش فرزند رفت چادر از بالای طفل بر دست طفل را صحیح و سالم دید
که مادر سیاهی سر و دم زده بالای شکم طفل آویخته و دید خادمان از حجب
آن مادر از سینه آویخته و دور کردند باد شاه آن حال بدید گفت سیر به این
گرفت و دست بر بست زد و را بر زمین میزد که آه و وایلا من در عرض
نکی بری کردم این جانور که منوس همدم من بود فرزند و دلبند مرا از زمین
بلانگاشت این چه کار بموقع و زشت بود که میبری و شتابی که من
حالا حکم کنم خود کرده را تدبیر نیست ناله و زاری می نمود و در حیرت می نمود و فریاد می نمود
که آتش این حادثه جان سوز را باب اعجاز از تسکین نخواهد یافت و مادر
حجالت این عمل جلالت را بر سر حد دفع نخواهد کرد آه این چه کار است
برد که از من صادر گشت و این چه کار است لایق نبود که از من بفرستد

که چون خوارم ز حجت این غصه در و رست و در جان و هم ز ناخوشی این
عجز و استخوان این تمثیل بخدمت ملک بگفت بادشاه خاموش
گشت تا نوبت را در چهارم رسید چون حاضر آید بادشاه او پیش طلبید
گفت ای جوان مطالعت حکم من می باید کرد عرض کرد که هر چه فرمائی
فرمان بردارم فرمود که فلان برادر تو تیغ بر نه کشیده از در حرم
گذشت باید که او را بیا ران جوان گفت ملک از عدالت تو باشد
پایدار کار تو به عدل تو بگیرد قرار زندگانی بادشاه را بقا باد این خانه
درگاه وصیتی از پدرم دارم اگر فرمان شود عرض کنم بعد از آن بجا آورم
چون بادشاه اعتماد تمام بر قول پدرش داشت فرصت داد که آنچه از
خود دید در ری بگو جوان گفت نصیحت اول پدرم این بود که در وقت
خشم و غضب بادشاه در برابر برابر ای نباید کرد و دیگر کارهای
خطرناک تعجیل و شتاب نباید نمود که ناکرده را میتوان کرد و درین قسم
آن سه سکون و احتیاط لازم باید داشت که در آخر ندامت شود و ندارد
در بسبیل نبرد و مو غلط مثل بگفت یک جرکن و هزارا فرسوس
و درین تعجیل و شتاب باید کرد چون کوه مراد بدست آید چون کوه مراد
بدست آید که می فطنت آن تپان بنور زدن از عقلت صانع مگرداند
که دیگر تملک آن صورت نه بندد چندانکه بهشتانی خوری نخواهد کرد

نباید بگفت تیر حبه رخصت اگر چه بدندان گزنی پشت نیست
در مہمی کہ دادی شتاب از راه تانی غنان بر متاب کہ ناکر وہ نامتو
زود جوشد کردہ انکہ ندامت چه سود و در کار تا تعجیل و شتاب شاید
بلکہ تانی و مامل لازم و واجب دانند کہ مضرب تعجیل و شتاب بر است
و منفعت صبر و مامل بشمار و ہیج و چه غنان اختیار و مدیر ارادت
و از تعجیل و شتاب فرض باید دانند و آئین و علم و فایا پیش باید کرد
و کفایت مہم معلوم شود و حال از دو و چه بہر آن نجات اگر مستحق کشتن
در حق خود مر جمتی کردہ کہ خون ناحق بر جبریدہ عمل خود منت نمودہ و اگر فلا
در واجب القتل باشد اختیار فرصت باقی ستود و کشتن او عذری
نبست اگر چه ملک سایہ عنایت بر فرق بندگان خود انداختہ و بچہ عافیت
سلاطین بود بالنظر رسید اما اندہی خانہ زاد ار کلفت این بہت ہر
بہر و ن غایم و مامل از حال و کمایہی احوال واقف نکردند از انکہ
من کمال دمانت برادر و کیفیت اخلاص و صحت بندہ ی خط بہر
و میدانیم کہ مصلحت کار و صلاح روزگار در ضمن این قضہ مندرج است
و اند علم ہر از کہ در بر رہ شب نہایت چون روز شوگان بہ پیشداد
اگر حکم شود تا جدی کہ بر وارم تیغ کشیدہ فتنہ بود شاید کہ نہ
خواہم بود و در آردم فعل عیث نکردہ ملک فراموش داد و برادر کوکب از پیش

هنگامی که شت و در عقب سر بر ملک نگاه کرد و بر ملک مار
عظیمی افتاده بود آن مار را گرفته بیرون کشید ملک نگاه کرد خوف
و بیمه عظیم در دل او کار کرده از جای خود بر جست و بر آن افروین
و تنه ها نمود و جوان گفت زندگانی ملک را بقا باد به من که برادرم
چرا از ملک دفع کرد و بجزم ضالغ میشد اگر این بنده را پدر نبود
و شتاب مینمودند آنوقت ندامت و پشیمانی سود داشت باد شاه گفت
ای جوان اگر از مو غلط تو سیل خاطر من نمیشد و تو تحقیق نمی نمودی
من بکدام آن جوان را هلاک میکردم واقع که جوان چه بلا را از ما دفع کرد
هر که از ما خوشش بر عقل نهاد ای شهید از بند بلا از او ملک
است ای من برابر احوال هر یک از شما چه اطلاع و وقوفی حاصل آمد
و بعد از این دانم که با هر یک از شما چه نوع سلوک باید کرد و قدر هر کدام
در مرتبه است و قول و فعل هر کس چه روش عمل باید کرد و اعتماد هر کدام
باید نمود و انواع معذرت و ملاطفت از زبانی داشته بعد از آن
جوان پیش طلبید و گفت این بهمت و کما را موجب مرید اعتقاد باید
شد و تیار کار را که متوجه من بود برقرار معهود باید داشت و بدین
بلا که بخوان را سیل میداد بعد از آن ملک فرمود هر چهار جوان را حاضر
خواند و او را کوچک پیش آمد و گفت اگر ملک درین راه ترحم نموده اعتماد باز

و اعتقاد زیاده که دارند از روی لطفت و تفصیل بود اینها نفی بر
تأمت و غماتی هر چه عظیم بر توان نست اما درین تعجیل که فرقه و
جرم ما کرده و ما دیده بی آنکه تفحص کنند نیز را خفت فرموده بر ما بر ما
بدخان کشته ایم و از عواطف خردانه و مراجع بکار ما امیخته و طاق
تریت خود را میفایده و در خیر ابطال افکنده و موالف خدمت بیایند
در معرض تضییع آورده اگر چه نایب شدی هم چندان واقعی ندانی
عقوبتی عظیم رو دادستی و بادشاه چنان باید که در خیانت بزرگ
مشرف عفو او را متاع نکرده اند و ولایت شاه با یکدیگر چون در پای
مواج باشد تا بهر خس و خاشاک سیلاب لایق و کراتر و بکر دزد و
مرا خیم او چون کوه باشکوه در مقام ثابت بکین بود و مانند چشم
و تلورطن او را حرکت در نیاورد و چه قدرت این دیر کند کار
بعفویش بند کن تا بنده کرد که مجرم کشته افعال خویش است چو بوی
عفو باید زنده کرد و ملک فرمود آنچه بیان کردید راست
اما درین درین امر نفس من بر من غلبه که انش غرضی حام
لبوخت و ز نام اختیار از دست من بر من بود حالا در تدارک و تلافی
آن باید کوشید بر او بزرگست که ما کشته بود و بش آید و گفت
شاه منم که در غلبه در هزار سال چون من یکبار شما بدیدم منم

باوشتن باید که غم و اشعار و دمار خود ساخته زیر و ستان و ملازمت
و خادمان را با نیک حرم و ظن در معرض عتاب و خطاب نیاورد
نکته همواره از باب عقل باب غم و رحمت نفس حرام از جراید احوال
خود و ستان فروشنده و دامن اغماص از روی شفقت بر پادشاه
و غرضش ایشان پوشیده اند از ابتدای دورم تا بعهد پادشاه
از برزگان غفور بوده از فرو و ستان کناه اگر حکم شود درین باب تمثیلی
رسانم ملک محمود بگویند و تمثیل در مقدمه داری آنخوان گفت حکایت
آورده اند که در دربار الملک فارس پادشاه مامداری بود که اکثر سلاطین
حلقه القیاد او را کوش جان کشیده و اغلب خواقین جهان از بنای
امثال بر دوش گرفته روزی از خدمتکاری متغیر شده او را از خدمت بازدا
و منع فرمود و خانه را بروی زندان ساخت آن بچاره تاب نظر پادشاه
نزد آمد و رفتن نیز از آنجا مصلحت خووندید باصورت در گوشه کاشانه
نشسته بای بر اضطرار کار خود کمر بسته و زمانی بر لبو العجا روزگار بخندید
و بخت از ملت مال و کنست عیال و پریشانی احوال خود اندیشه کرد خود
هر طریق که باشد نظر پادشاه باید برشاند یا آنکه با فر قبول مزین کرد
به تنفع سیاست رسید و روزی پادشاه چندی عظیم شست آنم و نیز خود
پادشاه رسانید عجب و عجب ملاحظه نموده دیر و آنرا در آن مجلس شنید

بجای لایق بایستاد و پادشاه با محاسن و مهمانان انبساطی در میجوید
چون حاجب را بدید آتش عصص شعله زن گرفت و حلا و خشم را داد
سیاست بدید آمد پادشاه بعقل خود رجوع کرد و آب حکم بر آتش غضب
و خشم فروخت بموجب واکما طمین الغیظ و العافین عن الناس
تمام فرمود و نخست که مجلس عشره را منحص کرد اندونش طایفه خوشگوارانند
و اندای از ار میبدل شود و کرم جلی لغو کنایه او مسابعت جت و سخاو
طیسع جرمی او را نا کرده انگاشت بس پادشاه خشم کرد و خود و نفرینانیم
نرسید چون آن مجرم که قطع حیات خود کرده بود در بشره پادشاه نیکو کثرت
ظهورت انساط و تازه روی پادشاه را بر قرار دید کرم خدمت شد و او من
خدمت یکم ملازمت محکم کرد بر کارهای دست می زد و هر شیعی دینی نمود
و پادشاه بعشرت مشغول بود و یکوشه خشم گاه کاهی نظر حاجب میکرد
و حاجب فرصت یافته طبق زرین در ریر قیابان کرده و باو مش
آن حرکت را ملاحظه می نمود باز خشم و غضب بجوش آمد و بدین ترتیب
باب حلم و آتش غضب را فروخت اندر از آتش و منخ بخور
هر که او ای بر آتش میزند پادشاه آن او ای نا هموار در دل نکالید
و دانست که ضیق حال دور ماند یکمال را با غت این حرکت
علم را بر ده گشت غیب کرد اندر آخر مردم مجلس خیابان جت و حور طبق

و خلقی را متهم به بیعت مینمودند و داعیه آن بود که بر خرد و تعدیب از زبان
اقرار گیرند باو شاه ایشانرا پرسید که این مردم را چه رسیده است که چنین
سر کشیده و بغایت مضطرب اند صورت حال باز نمودند باو شاه فرمود
که چهار اهلکار بد که طبق را ایشان ندارند و آنکه دارد باز نخواهد داد آنکه
دیده است نادیده آنکاست که باز نخواهد گفت و آن حاجب نهان طبق
نخا نه رسیده رسانیده باز آمد و همان خدمت مشغول بود تا خلق همه بر فشد
حاجب بخاطر جمع بخانه باز آمد و طبق را بشکست و پاچه از آن طلا
میبرد و خرج میکرد تا شش ماه بان طبق معشت گذرانید باز
باو شاه گفت متهم مود آن حاجب خود را بهمان روش در میان جمع
را بی اثر گرفت باو شاه او را طلبید و پرسید گفت مگر طبق تمام خرج کرده
این خدمتکار از روی تضرع بر زمین نهاد و گفت که کامکارا چشم باز
آل و عیال و دو ریاد و خانه بزرگ تو باد و در اندام میوراید آنچه این حیران زده توان
بپردارند و اندیشه کردم شاید که باو شاه ببیند و بار دیگر بحال مطلع گردند
تا امر سیاست گاه از محنت کسب و خجالت خیالان خلاص گردم
و چنان خود سیر آدم و اگر علم من در برده خفا مانم باری قوت چند روز
در خاکستر این بود تقدیر انم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انوار پوشیده
و همان نجم ابد مام باو شاه گفت که چنین است بحال تو رحم لازم است

پس او را بنواخت و همان مرتبه سابق که داشت بدو تفویض فرمود
و در روم مقرری او چیزی بقصد و غرض این تمثیل است که دل ملک
که چون در بای بی پایان باشد و هر حس و خاشاک و کل لای که با او در
تغیر حالش نشود و تیره و تر گردد و صبر و حلم او زیاده باشد و بحر
از جای بی جای نشود و در مقام ثبات و تحمل ساکن باشد و چون کوه قیام
نماند باو غضب او را بحکمت در نیاز و پستی کار عالم برار که
در کار کرمی نیاید بکار چراغ که کرمی نه افروختی نه خود را نه صلحی
شکست آورد و ندای کلید شکسته را کسی شمان ندید و این تمثیل
و حکایت برای آن آوردیم تا بدانی که در هر کار شتاب و تعجیل نمانی
و صبر کنی شکار خود سازی و حلم و قناعت و پستی کنی که بهر
تعجیل و شتاب بسیار است و منفعت صبر و شکیبایی و علم بسیار است
صاحب خلعت حضرت ابراهیم علیه السلام را بدین صفت برآوردند
از آنجا که میفرماید قول خدا ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه
مطلوب باشد و دلهای خاص و عام بوی بین مانید و گفتند اینها
بندگان خود را از مواظقت فرمائی را به کارم اخلاق بر عادت
و صفات حمید ترخیص نمودیم که از سعادت از بی و توین بر مری
مدکار بود و حکام توانی را قبله دل و تعب جان خود سازد و بپوشه نجات

و در خروج حرم است این حرام این و امان باشد قوله لعلک یکن
یضرب الله الناس امثالهم ای عزیز این ای که میسج انکار نتوانی
که خدا تمها همچین مثلها نراند برای مردمان تا ایشان بدگیرند و از حق
و باطل و نیک و بد فرق کنند بدینست که آیاتی روشن و واضح است
و در احکام حدود مثلی و دستانی از امثال آنها که بیش از شما بودند
و بگذشتند و از ایشان موعظه و نذی مثل زده اند و عرت گیرید که
بر استیلا و انتهای مقرر است و آغاز کاری را انجامی مقدس گاه
عدت عمر برآمد و هنگام اجل فرارسید یک چشم زدن مهلت ندهد قوله لعلک
ماذا جاء اجلکم الا لتاخرن ساعة و الا یستفهمون ان وقت
که ملک الموت با صلابت عجیب و همیت غریب پیش تو آید در آن
ساعت
که خطه امان ندهد و این رخ ص مال چاه و دوستی دنیا از سر منزل دین و این
با و به جور و جفا خواهد کشید پس ستوده تر صیقه و نیکوترین حصیله که
بهم نفس ملوک بدان دل خوش خواهد بود و هم مرد مسکین و شاکر توان شد
و حکم حسن خلق ستودن و ذخیره در دنیا برای آخرت همین است و دیگر خود
از باید دست که پیش از خود بر ستاده و متاع خود آنرا بدین شمر دل و حرم
نیاید و دیگر اگر در از شک و کفایت پسندیده مالیت که وقت ندارد
دستی باز نتواند گرفتن و خود را در کار و در بشوئیل و نیاز آن تفریق ندارد

و نایده مال و محنت دنیائی فزون بوسط مهیا کردن توشت آخرت اگر چه
دنیار از عیب است باری این حاجت دارد الدنیا مرزعه الاخره کفرت
و ذخیره آخره توان بردشت نوشته اند بر البوان جنت الماوی
که هر که عشوه دنیا خرید و ای بوی و خر و دندان ستوده صفات سرور
تراند بداند در دنیا این شارت کافرت کاذبی دنیا بر صرح علم نهند تا فو
امور و خواتم مهات ایشان بند که همیل متجلی شد و در دین و عقی از تعبیه
اری و اذیتکاری مسلم مانند دنیا نیز زد انگر بریشان کینی وی
ز بهار بد کن که نگر دست عالمی دنیا مثال بحر عمیق است بر نهنگ آسوده
عازمان که گرفتند ساحلی مردم در مثلها گویند مباحثی اری از اورو هر چه
خوابین شان و نزول این پاوریم حکایت آورده
که هر روز بصبح میرفت و همه جمع می نمود و بشهر می فرو می فروخت و خفت
عیال خود میکرد دستکاری بود که راه برو میکرد و آن همه از آن
مرد صالح بعنف و تعدی میزد و قیمت سهل باو میداد و در پیشان آن
بطرح قرض بتوانکران میداد و قیمت اندک میکرد و هم درویش آن
از جور او تنگ آمده بودند و هم توانکران از بهر او لفغان شده
موشکان زو کباب کلیمه محنت زو کباب زو حراب و زو
همه در پیش از زو تعدی گرفت آن در پیش در پیش دست نیاز

بد کلام خالق بی نیاز بر دشته با خشوع و خضوع بناید درین محل صاحب
بر و بگذشت و در آن حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت
- مکن کراهه فقیری شبی برون تا زوخر و شش و ناله بعرض ملائک اندازد
خدا زبانی کن از آن ناله سحر گاهی که کر مکه و زند روزی در و سازد بگویم
شب اگر کند اثر لغزین هزار همجو ترا خانمان بر اندازد ای جوان
بر سواره گان ظلم و ستم مکن که خرد در گاه الهی تا بهی ندارد بدین منوال
سلوک باز بردستان مکن و بر در دمنندان که همیشه چون شمع از نور
دل اشک باز ندیدین گونه ستم روا دارد خانه سینه درویشان را تابان
ویران معارف خون دل تهمان را بجای شراب لعل در جام انتقام نشیند
تجمل بپوشد و ازین سخن برخیزد و از روی استکبار و جاہلیت رویا کشید
و گفت بروای شیخ و ازین جنبه مدد در دسرم که دو صد خون فشان
که کجای تو هم آن شیخ روی از روی نیافت و بکوشه خلوت شتافت
اتفاقاً همان شب آتشی در انبار سیمه شش افتاد و آن آتش بمکان
بگشتن از او خبر گرفت که از آن و فرزند از آنجا بیرون رفته باقی
در متاعی که در آن خانه بود پاک بخت و جزی از حور دنی و پوشیدنی
ایان ستمکار نماند و آن ظالم بعد از سوختن اسباب بدرون خانه رفت
بهترین نوم خاکستر گرم دیدن آن صبح از روز شیخ از مسجد بخانه آمد

انظالم را دید که بر سر خود میزنند و جاک میسوزند و میگفت که اینها که
از کجا پیدا شده که در سرای من افتاده شیخ گفت من دیر در بیضی که
و گفتم از آتش آه دل درویشان و سوز دریشان خدرو کن از خدا
بترس این آه همان دل سوختگانست و آه ستمسیده گان خدرو کن
رسوز در و نهایی رشتی که ریش درون عاقبت سر کنند آن ظالم ستمکار
سر در پیش افکنده و با خود این مقام انصاف است از حقیقت نباید
گذشت هر که تخم جنای کاشته بهتر ازین نخواهد بود هم تخم نار استی کاشته
نه بین لاجرم ناجیه بروشتم شیخ گفت آنچه بر سر تو آمده و لغز زندان
تو نیز رسید از شامت آنست که تو ببرد کم کرده و بهمه خیر و دفع در میان
ایشان تبر شده است باز فیروزه بر پیش گیر و تو بکن چنانکه بگویم
بزرگم و تم تو بر کوفه انداز آن وقت از ظلم و ستم مردم احتساب منسوب
این واقع متوروی ندادی و چنین وحاشیه پیش ناید که یکبار ظلم
مال و سباب و سرائی از دست تو برود جا آمانست و حست و خرامت
سودی ندارد و بستانی نایده کند علاج واقع پیش افروختن باید کرد
و هر کس هر چه کند همان باید . . . تو نهاده و خلق بخت
از خورشید آسانیش جورها از نیت مساکین می که بر جان
آیند مریم اگر چنین سیرت را ملازمستی که نمی نمود و بر من صفت

خفاکار و خونیخواه خوابی بود اما دعا باش از نهها بسیار خوابی دید
تا وقتی که خلق از تو خالیفت باشند بوی امنیت و سایش خوابی
دیدن و مدارم در ورطه بلا و هم خوابی بود بس اختلاف خود در شفقت
و محبت ارسته کردن کرد از از و اندای مسلمانان مکرر از زنده روی
و استراحت نه بند و بیدار کرد هرگز بمقصد و مقصود نرسد چون تیغ زنا حل
سیر بهیج است و این حشمت و مال کنج و زر بهیج است چند آنکه بدو نیک جهان
می بینم نیکی است که نیکت در نا بهیج است و دیگر دمان کونید خاموش نشین
و فارغ از عالم باش موافق این تمثیل مناسب باوریم حکایت آورده
که در شهری شهر بازی بود و پیری دشت و رعایت بزرگی و یایی و نهایت
فرحت و نشاط آن پیر را بمعلم فاضل و نامور و آداب علم و ادب بیامو
گفته اند من طلب العلم اعلم هر که جوایب علم شایسته اندکی چون از
نما شد شاهزاده روزی استادن خود را گفت یا مولانا علوم را نهایت
عمر باید تا در تحصیل آن بکوشد پس مرا که یا مولانا ک لفظ بسیار مخفی که کار
مرد جهان و این حاصل باشد در دنیا آتیش و در آخرت استکباری باید
آن عالم فاضل گفت اگر خوابی که در هر دو جهان استکباری خاموشی را شمع خود
نکرد و بوی که بر سر این کس می آید از زبان زبان کار است صمت و جوع هر
بهرت و دیگر مدوام تا تانمان جهان را نشود کار تمام بلکه تیرین خصلت و بهترین

صفت خاموشی است و این مثل کعبه است که خاموشی است و این عالم است
این کلام در دل شایسته اند که گفتند من اعتدال کلمه هرگز
احتیاج افتاد سلامت بماند یاد دل شاد که اکثر مردم بوی مطهر سروی نسبی
و منظر خلاق و میوه چون برص و جسد و بعضی و عداوت و غیبت نیست
و بزل و سحر و آتش برشته کردنند تا در نظر اهل دنیا و حکام جای داشته باشند
انجاعت احتیاج لازم است که بزرگان کفیه اند من اعتدال و اعتدال و اعتدال
اعتبار اگر داری کوشش کنی و کس نیازی شایسته فرمود که این نوع که تو
و حقیقت نفس برستان باز نمودی صلاح کلی درین است که بای غفلت در
و امن فراغت کشید و در صحبت خلق بر خود بسته بگنجی شسته بگنجی
نفس خود بخوار کن متواضعی و صلا نیت مشغول گشته شاید که از هر نفسی
خلاصی و زنی باید زمین میان که بتوانی نوکاری گیرایم الحال در شوم که حضور
در وحدت و فراغت در غایت مرعوبین شد که صحبت مردمان اعتدال
بر افعی زیانکار تر است و محاطت ایشان از شدت جان کنند و بشوار
بر زمین ساخته تاج دل او عرش سجده شش معراج صفت کارخانه خلقت که
که او کار خوش را بکوت از زمین باد شاه زاد سکوت ماند افتاد که با کمال
علیه حادث شد که سخن نمیکوید چنانکه نصیحت و گفت گوید
جواب نشیند الهی جمع گشتند و گفتند و گفتند و گفتند و گفتند و گفتند

برود تا معلوم شود با شاه عزم شکار کرد و بر پسر همراه خود بر دلتفا قادر
وقت طوطی در گوشه بانگ کرد با شاه بسطوطی برفت و باز بسطوطی را داد
طوطی را از هوا فرو آورد ملک طوطی را از جنگ باز بار گرفت بیک دست
طوطی ملک را خوش آمد فرمود آن طوطی را در قفس کردند شاه زاده آنجا
مشاهده نمود تسخیر در آمد و این مثل در آن وقت بگفت طوطی زبان
خوش دارد و اگر این مرغک باین بی زبانی خود را نکاهد است
از جای خود سحای می شود و هر آنی در بند میفکادی و در مکان خود سبک است باین
که بزبان گفته اند زبان با سیان سر است هر بلایی که شیخ آید از زبان
زبان گار است و در مثلها گویند زبان سرخ سر نیز میبرد باد بهایم خموشند
و گویند نیز زبان بسته بهتر که گویا بشر چه مردم سخن گفت باید پیش با و گشته چون
بهایم خموش باد شاه این کلام از ملک زاده نشنید چون کل کل شکفت و گفت
فرزند از خمید دل بند پدر چرا در نهد مت باید سخن بگفتی و این کوهر قتمی چرا
ندارد و پدر هیچ شایسته تر فرزند فرزند با بسته تر ای جان پدیده خال
بوجب سکوت و سبب خاموشی از چه عمر لودت وجه مانع شده غمت
مباد و کنندت مباد و در پنج مباد که راحت دل و آرام جان و مرهم بدست
الکریم استماع افتاده باشد خادمان و خدمت کاران از ابدان صاحب قوت و قوت ماند
کرد مادران امر موافقت نمود و شکر انظار خدمتکاری بجای آمدند و اگر واقعه تاج

کشته باشد مثل سودا و مانع نیا و عشق راه تدبیر تدارک و کمال
تاییدی بر جمال کیاست و فوز فراست پوشیده نباید و پشت خصوصاً
که از اسباب امکان و قدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع
و از الزم و کلال همه برداشته و مهیاست هم ملک داری چشم هم
کنج داری هم خردم پیرون نه از خلوت قدم بر باد عالم زن زغن
رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب را خشنود کن
بردار از دانا رقم ملک راده گفت سوال نباید کرد چیزی که اگر جواب
آن مشغول شوم از ذکر آلهی باز مانم و اگر دروغ گویم از جمله فاسقان
باشم که الکذاب لا امتی و اگر راست گویم بموجب الحق و ن خاطر حق
ملک هم رسد لذت من و کبر تو چون و چرا میسر شود تعالی انا الله
عن اشیاء ان تبدلکم شود کم آنچه بر همه شارت کردند اگر حرفی بگویم
کوه فرو خوانند از پای در آید و اطرافش چون طور نخل از هم شاف
صفت ثبت الجبال نما فکانت بیامنتا بروی دیدید و بعد از یک
شب تاریک اظلمت تعصاف فوق از روی ظاهر کرد من مجد در تحقیق
آن الحاح منماند در تحقیق این میان غیر ماکر من ضعیف نجف
تاب قدرت شنیدن دارم و نه قوت گفتن که بزرگان گفته اند حله
و خاموشی از جمله اجلاق بیغیر است که هر چه سبزه کوهی از زو

تبعطالت آنجا که ابراهیم علیه السلام بدین صفت برگزیدان ابراهیم
لا داه حلیم و دیگر از بزرگی پرسیدند که حسن خلق چیست که از او یک
کلمه جمع نما تا ضبط آن توان کرد و آسان فرمود که خاموشی که جمع
اختلاف و مجاس حاصلت که در ابکون و وقار ثابت قدم کردن
فرمود شاه هر چند سخن گفت پس خاموش بود هیچ جواب نداد بادشاه
در ششم شد طباطبائی بر روی پسرش شاهزاده زبان بگشاید و گفت که بزرگان
گفته اند که خوشی موجب شکست است اگر من در اول مرتبه خاموشی بودم
از هر طباطبائی این بود به تحقیق که کلام حضرت رسالت نباه صلی الله علیه و آله
فرمود من صمت بخا صدق آن معلوم شد زدنش چو جان تو ترا میست
به از خاموشی هیچ بر نیست تو در انجمن خاموشی بگزین چو خواهمی
که یکم کنند آفرین چو در انجمن مرد خاموشی بود از آن خاموشی دل
پیش تو لغو و تقدیر نبانی هذا القرآن من کل مثل لغی در همه عالم هیچ
موجودی و نه چیزی که در وجود آید از واقعات عزیز و حادثات
عجیب مثل و حکایات آن در قرآن مجید نباشد که تو در کتاب و لایط و لایس
الافنی کتاب مبین بخری که محیط کل موجود است و دریایی که دایره هر
معلوم است در کلام کریم و قرآن عظیم انچه گویند بگویند و آنچه شنود
بشنود چو بنده بخیر از غایت قرآن و عجایب قرآن در و شست

وکل شیء احصاه فی امام مبین بهیچ کلمت رفیع و مثل مدیح بلغات
مختلف مکنونه الا که امثال ان در کلام حمیده قرآن مجید مذکور باشد
بس مامیت این کتاب نسبت جون حرکات و سکات ادبی ظاهر
با طنا و انچه ضرر و او نام و کبریت و افهام در وجود اید و نایح آن هر کج
ثمره لطیف است و نعمتی شریف که چون حق سبحانه تعالی از کمال قدرت
و جلال غرت خویش بنده کار را کرده است و لقد کرمنابی اودم و حملناهم
فی البحر و البتر و زرقناهم من الطیبات واجب کند که بهیچ ادبی از
تفکر و استخراج علوم باندازه فکر خویش خالی نماند و حقوق شکر این
منعمتها میکند از آنچه تواند شنا مبدکه علم اولین و آخرین در قرآن مجید
متضمن است هر که اصحاب توهم و ارباب تفکر از نظم و شعر و امثال
و حکایات برائی خوانند که نزدیک خاص و عام و عاقل و جاهل از آن بگویند
و در اثناي امثال حکایات و روایات و هند و موعظه با بر و بعضی آیات
و عادت و امثال شهوره اختصار سخن را بخواهر شعار و امثال
فارسی که چون نبات النعش بریشان و پراکنده بوده پر وین خیال
یکجا آورده که چون ترکیب زبر و کوبیر صفت تر صمع داده سخنهای
خردمند منظم و شعر باید داد و پیونژ که گاهی طبع ازین آرام باید
از مانی زان در کربک کلام یابد و در ضمن امثال و حکایات

و قرآن و احادیث و رسالت آن بقرینه کرده انواع فوائد از پسند
و موعظه و نصایح از کلام آگاه آورده تا عالم برای استفاده مطالعه نماید
و تحلیلی برای هر نثر و افسانه بخواند و هر کدام معنی بردارد و دسته کلی نیز
بند نماید و این حقیر به استطاعت و فقیر به بضاعت مرد می خاک
و جودی محمد علی جبل رودی اگر چه در ارتکاب این امر خود را بزبان حوا
و عوام انداخته و خود را بدست نپذیر ملامت می بیند و زبان بیان نکته
مور محدود و در دیوان اعتدال بموقف عرض بلغاء بلاغت و نثار می رسد
در پیش ازین متقدمین درین معنی تالیف نکرده و تصنیف ساخته بودند
و درین شهر درخته اند این دردش در پیش به نضاعت و فقیر به
استطاعت با عدم دانش و با این بی زبانی و بندست و بیایست و باز
از امثال فرس و کتایر و اصطلاح و از حکایت و روایت یکجا آورده
تا شاملی را زد و بمقصود رساند منکبه این در معانی سفیه ام انچه گفتیم
بگو آن گفته ام انچه درین باب درین کتاب تالیف اتفاق افتاده
مؤلف در هر بابی و فصلی که نطق و نطق کثافت و تصریح کرده در استی
و درستی آن در معنی استظهار و استشهاده آن آورده است التماس
و استدعا از خداوند آن طبع حلیم و ذهن مستقیم چنانست که بعضی
و اگر بغوی و سهوی به منتهی بموجب انما المؤمنون اخوة به بدل عفو و

پوشند و بقلم اصلاح در رقع آن کوشند و بآیه کریمه ان الله لا یضیع
اجر المحسنین دیده انصاف چونیا بود در نماید که چه نیالود
من خجلم از عمل خام خویش نوبلا مت کنم سینه ریش در خوش
زمره از ادکان نیست رواقطعه بر افتادگان چشم برین بود
از عیب پاک بی ادب از عیب کند زان چه پاک این چند کلمه
که بقضای زمان زبان قلم بانشاء آن جرات نمود بر وجهی زمره
کلیک بیان شد و امید واری بمکارم اوصاف افاضل نام و
واکامل کلام چنانست که ذیل اعراض بر کلمات ناسنجیده و عبارت
ناپسندیده این تا دیده رمیده خاک را بمقدار پیشانند و از روی
دوره بزوری و درویش نوازی بخشند و فوق بکل علم علمم
پایه رساندم کلامم . بیکر که ختم سخن و سلام

تحت تمام شد

